

بسم الله الرحمن الرحيم



# در باب هستی‌شناسی چارچوب‌های زبانی

مجید داودی بنی

موسسه پژوهشی حکمت فلسفه

گروه مطالعات علم



تحت راهنمایی

پرفسور ریچارد کریث

پرفسور شاپور اعتماد

بهار 1392

Attention: this thesis includes both the English and Farsi versions of the thesis.

## abstract

The thesis is concerned with the emergence of Carnap's conventionalism in his *Logical Syntax of Language* (1934) against the background of Wittgenstein's dominance over analytic philosophy. It surveys Carnap's denial of Wittgenstein's absolutist conception of language, which leaves out the conventional factor in language construction. The question is where do the conventional nature of logic and mathematics lead us. Thus, it unfolds the question of the relation between logical and empirical parts of language. It seems that the relation cannot be settled satisfactorily without a bluntly ontic interpretation of the relation between reality and the empirical parts of language. Thus the thesis develops Carnap's philosophy of science not only into sophisticated semantic issues but also into a minimal metaphysical understanding of the nature of the theoretical entities.

## محتوا

فصل یک.....1

فصل دوم.....9

فصل سوم.....31

فصل چهارم.....60

پیوست.....84

تقدیر:

پیش از همه از پرفسور ریچارد کریث تشکر می کنم که سهم اصلی در راهنمایی و هدایت این پایان نامه داشته اند و به من بسیار لطف نمودند. از رئیس موسسه پژوهشی حکمت و فلسفه و معاون پژوهشی ایشان به خاطر همکاری بی دریغ در انجام مراحل اداری تدوین و دفاع کمال تشکر را دارم. از دکتر مهدی نسرین، دکتر حسین معصومی همدانی و به ویژه استاد عزیز دکتر شاپور اعتماد بسیار ممنون ام. از داوران نیز بسیار سپاس گذارم.

مجید داودی،

بهار 1392

## فصل یک

### مقدمه: در باب تجربه گرایی علمی

---

تجربه گرایی علمی<sup>1</sup> اصطلاحی است که نخستین بار در آغاز دهه 1930 میلادی در حاشیه نشست بن المللی فلسفه در پراگ به کار رفت. به نظر می‌رسد در آن دوره برای متحد کردن فلاسفه برجسته امریکایی و اروپایی که کارشان به تجربه گرایی ربط پیدا می‌کرد عزمی وجود داشت. عبارت مزبور به منزله عنوانی فراگیر انتخاب شد که قرار بود ثمربخش‌ترین تلاش‌ها برای فلسفه پرداخت به شکل صحیح را پوشش دهد.

اما شیوه‌ی صحیح فلسفه پردازی چیست؟ این پرسشی است که در این پایان‌نامه یا هیچ‌کجای دیگر قصد پاسخ دادن به آن را ندارم. در واقع فکر می‌کنم هر تلاشی برای پاسخ دادن به این پرسش بیهوده است. اما این دلیل نمی‌شود که نتوانیم به شکلی مناسب فلسفه پردازی کنیم و با پدید آوردن فلسفه‌ای نوید بخش نمونه‌ی فلسفه صحیح را نمایان سازیم، یا دست‌کم به نمونه‌هایی از فلسفه‌های نوید بخش و پربار فلسفه‌ی دیگر اشاره کنیم تا معلوم شود منظورمان از فلسفه‌ی صحیح چیست. "تجربه گرایی علمی" نونه‌ای است از یک رویکرد فلسفی ثمربخش و پربار که هر چند دوره‌ی بال‌ش آن چندان طولانی نبود، اما در عمر کوتاه خود بسیار

---

<sup>1</sup> Scientific Empiricism

درخشان ظاهر شد و به شکل گیری آثاری منجر شد که در زمره درخشان ترین دستاوردهای فکری انسان اند.

برای تدقیق موضوع باید اشاره کنم که "تجربه گرایی علمی" عنوان سخنرانی چارلز موریس در گردهمایی کذایی پراگ نیز بود. سخنرانی ای که هدف از برگزاری آن بازبینی و ارزش گذاری نزدیکی بین اهداف روش شناسی و نقشه کار تجربه گرایان منطقی و عمل گرایان امریکایی آن روزگار بود. همراهی موریس (یک پراگماتیست تمام عیار و هوادار دیویی و مید) با برنامه ای که اساس به وسیله ی تجربه گرایان منطقی مطرح شده بود، به راستی مصداق بارز شکوفایی هدف برنامه مذکور بود.

مفهوم "تجربه گرایی علمی" را کارنپ نیز (که شاید معمار اصلی این برنامه بود) چند سال بعد در مقاله "آزمون پذیری و معنا" (1936) به کار برد. او این عبارت را در پانوشته مهمی ذکر کرد که در آن تلاش می کرد ویژگی اصلی کار فیلسوفانی را که تجربه گرایی منطقی می نامیدند توضیح دهد:

گاهی این حرکت را پوزیتیویسم منطقی نامیده اند، اما من می ترسم که این نامه نشان گر وابستگی کار ما به پوزیتیویست های قدیمی تر مانند ماخ و کنت باشد. ما واقعا تا حد زیادی از تجربه گرایان تاریخی تاثیر گرفته بودیم، به خصوص در مراحل اولیه پیشرفت مان. اما امروز عنوانی کلی تر را ترجیح می دهیم، نامی که گروه های دیگر در کشورهای دیگر که نگرش های مشابه دارند را نیز در بر بگیرد. نام "تجربه گرایی علمی" که به وسیله ی موریس

پیشنهاد شده است، نامی مناسب به نظر می‌رسد, Carnap 1936)

. p.422)

به این ترتیب تجربه گرایی می رفت که از مرزهای وین فراتر رود و از شکل غالب تجربه گرایی درون حلقه ی وین فراتر رود. امید شکل گیری حرکتی بین المللی بود، برای رسیدن به آن چه والاترین شکل بروز قوای عقلانی انسان به شمار می آمد.

اما البته این نقشه ناکام ماند و تلاش معماران طرح برای به ثمر رساندن آن به خاطر تغییرات خشن در صحنه اجتماعی سیاسی اروپا و جنگ دوم جهانی بی ثمر ماند، و سرانجام "تنها همکاری بین تجربه گرایان منطقی و پراگماتیست‌ها به نتیجه ای قابل توجه رسید" (Limbeck-Lilienau, 2012, p.98). و این قول درست هم هست. زیرا همکاری فلسفی بین برخی از نمایندگان شاخه های مختلف، مانند کارنپ و کواین و موریس، هرگز متوقف نشد، و حتی پس از مهاجرت کارنپ به امریکا جدی تر هم شد. حتی به نظر می‌رسد کارنپ، در جانب پرثمرتر رابطه، حتی پیش از پیدایش نسل جدید تجربه گرایان علمی مانند کارنپ و موریس، بازبینی و اصلاح تعریف خود از تجربه گرایی را آغاز کرده بود. بنابراین می‌توان گفت که خوشبختانه بذره‌های تجربه گرایی علمی در کار طراح اصلی نقشه یعنی کارنپ بارور شوند (تلاش ابتدایی کارنپ در 1934 و 1936 با مقاله "تجربه گرایی، سمانتیک و هستی شناسی"<sup>2</sup> ادامه یافت). حتی می‌توان ادعا کرد که بیست سی سال پس از ملاقات مذکور در پراگ فیلسوفان بزرگی مانند

---

<sup>2</sup> "Empiricism, Semantics and Ontology"

کواین نقشی اساسی در پیوند برقرار کردن بین پراگماتیسم و تجربه گرایی منطقی بازی کردند. به این ترتیب می‌توان گفت که طرح اصلی از قبل تلاش های اصیل فیلسوفان بین-مکتبی، مانند موریس و کواین، دست کم در قالب رابطه ای دوسویه بین جنبش هایی چون تجربه گرایی منطقی شلیک و کارنپ و پراگماتیسم پیرس، جیمز و دیویی، به شکوفایی رسید. اما در نقشه اصلی قرار بوده است که شاخه های بیش تری از تجربه گرایی در تحقق این برنامه نقش داشته باشند (در *لغتنامه فلسفی*<sup>3</sup>، کارنپ از مکتب کمبریج، نو-واقع گرایی امریکایی و اپریشنالیسم نیز در زمره شاخه های "تجربه گرایی علمی" سخن به میان می‌آورد). به این ترتیب نقشه ی اولیه برای پرداختن یک نسخه ی جامع از تجربه گرایی با جلال و شکوهی که در ابتدا پیش بینی شده بود، به نتیجه نرسید.

به هر ترتیب، هدف من در این پایان نامه بیدار کردن علاقه ی خفته به تجربه گرایی نیست. من در پی طرح نقشه، برنامه یا دسیسه ای برای متحد کردن تجربه گرایانی که با سطحی از تعهد به دستاوردهای علمی مشغول کارند نیز نیستم و نمی‌خواهم وادارشان کنم که در طرحی واحد برای غلبه به معایب تجربه گرایی و رسیدن به نسخه ای واحد و کلی با هم همکاری کنند. در این پایان نامه به طرحی عملی تر و محدودتر می پردازیم.

در این پایان نامه من سعی می‌کنم به کار یکی از اعضای حرکت تجربه گرایی علمی بپردازم. در واقع سعی می‌کنم به کار عضو اصلی و طراح حرکت رادلف کارنپ بپردازم، و در کار او نیز تنها یک مساله خاص را مورد بررسی قرار دهم. این مساله مساله ای نیست جز مساله

---

<sup>3</sup> (1942) "Scientific Empiricism, Unity of Science Movement", in: Dagobert Runes (ed.) *The Dictionary of Philosophy*, New York: Philosophical Library, 285-286

قراردادگرایی کارنپ و دلبخواهی بودن صدق های تعریف شده درون نظام های زبانی که به شکلی دلبخواهی انتخاب شده اند. آیا آن سیستم ها و صدق های آن ها از هیچ میزانی از ابژکتیو ته برخوردارند؟ آیا می توانیم در چارچوب قرارداد گرایی کارنپ با پرسش واقع گرایی روبرو شویم؟ مسائلی چون واقعیت، ابژکتیویته و صدق به هیچ وجه برای کارنپ بی اهمیت تلقی نمی شوند، و با این حال باید متوجه بود که، دست کم در نگاهی سطحی، قراردادگرایی کارنپ با هیچ دیدگاه قابل توجیهی در قبال این مسائل جور در نمی آید. به این ترتیب گاهی به نظر می رسد کارنپ حتی در معرفت شناسی خود نیز به نوعی از نسبی گرایی معتقد است (در این پایان نامه من تمایز چندانی بین معرفت شناسی و هستی شناسی قائل نیستم. برعکس من، کارنپ معرفت شناسی را برای فیلسوفان تلاشی مشروع به شمار می آورد، اما هستی شناسی را فعالیتی مشکوک به شمار می آورد، یا آن را تنها به شکل درونی (محصور درون یک چارچوب زبانی به شمار می آورد). مسائله ابژکتیو بودن صدق ها برای من مساله ی مهمی است که می خواهم در این پایان نامه به آن بپردازم.

برای پرداختن به این پرسش، در فصل دوم به ظهور قراردادگرایی کارنپ در کتاب *ساختار نحوی منطقی زبان* (1934) می پردازم. این فصل "نوآوری نحوی کارنپ" نام دارد. در این فصل قراردادگرایی کارنپی را در مقابل پس زمینه ی غالب ویتگنشتاینی آن روزگار مورد بررسی قرار می دهیم، این پس زمینه را کارنپ جزم گرایانه و غیرقابل قبول به شمار می آورد. این فصل را با داستان رضایتمندی اولیه و نارضایتی نهایی تجربه گرایان از رویکرد تاتولوژیک ویتگنشتاین نسبت به صدق های منطقی و ریاضی آغاز می کنیم. آن گاه موضع گیری کارنپ در مقابل دیدگاه مطلق گرایانه

ویتگنشتاین را مورد بررسی قرار می‌دهیم، دیدگاهی که از دید کارنپ عامل قراردادی در زبان را نادیده می‌گرفت. تلاش کارنپ برای ارائه ی تبیینی مناسب که با سرشت قراردادی منطق و ریاضیات منطبق باشد، ما را به پرسش رابطه‌ی بین بخش های زبانی و تجربی زبان رهنمون می‌کند. به نظر می‌رسد که این رابطه به شکلی قابل قبول در کتاب *ساختار نحوی منطقی جهان* تبیین نمی‌شود. در این صورت باید پرسش رابطه‌ی بین بخش های منطقی و تجربی زبان را در ارتباط با رویکرد ظاهرا پیشرفته تر کارنپ در دوره‌ی سمانتیکی پی گرفت، و این کار ما را به فصل سوم پایان نامه رهنمون می‌سازد.

آن بخش از کار کارنپ که در فصل سه "قراردادگرایی و رویکرد سمانتیکی"، مورد بررسی قرار می‌گیرد، به مساله‌ی وجود موجودات انتزاعی می‌پردازد، مساله‌ی ای که در "تجربه گرایی، سمانتیک و هستی شناسی" (1950) مورد بررسی قرار گرفته است. رویکرد کارنپ در قابل مساله به ظرافت به سوی اصل تسامح میل می‌کند، اصلی که ممکن است برای برخی از مخاطبان کارنپ همراه با دیگر جزئیات رویکرد نحوی به دست فراموشی سپرده شده باشد، اما در واقع به استواری به حیات خود ادامه می‌دهد تا نشان دهد قراردادگرایی کارنپ خود را در دوره‌ی نحوی نیز تکرار می‌کند. در مقاله 1950 کارنپ مساله واقعیت، وجود و حتی صدق به شکلی درونی پاسخ داده شده‌اند، یعنی در درون یک چارچوب زبانی. این دستاورد به راستی مهم است زیرا با بستن در به روی هر باریک اندیشی متافیزیکی در باب جهان خارج واقعی، گامی است قطعی به سوی تحقق یافتن رویای تجربه گرایی. از سوی دیگر حتی در دوره‌ی سمانتیکی نیز فرازبان چنان کم عمق است که نمی‌توان در آن از هیچ رابطه‌ی معناداری

بین زبان و واقعیت فرا-زبانی سخن گفت. حتی در دوره‌ی سمانتیکی نیز انتخاب چارچوب زبانی عمدتاً قراردادی است و این به این معنا است که حتی در این دوره‌ی نیز امید به دستیابی به ابژکتیوته از بین می‌رود.

هرچند در دست یازیدن به چارچوب‌های زبانی در حل مشکل وجود هویت انتزاعی و مسائل هستی‌شناسی مشابه کاملاً با کارنپ همراهی ام، اما سعی می‌کنم با طرح طرحواره‌ای جایگزین که از رویکرد اصلی او ملهم‌اند، اما از برخی نقاط ضعف کار او بری‌اند، رویکرد کارنپ را اصلاح کنم. به هر حال رویکرد من نسبت به این اصلاح و ترمیم به جریان "تجربه‌گرایی علمی" بسیار وفادار می‌ماند.

در همان فصل نشان می‌دهم که کارنپ در زدودن تمایز تبعیض آمیز بین عباراتی که به هویت انتزاعی اشاره می‌کنند و عباراتی که به هویت انضمامی اشاره می‌کنند و رسیدن به یک یکدستی سمانتیکی راه حلی مسحورکننده ارائه کرده‌است. به علاوه، رویکرد زبانی کارنپ، در برکندن چنگال‌های متافیزیکی که همواره چهره‌ی گفتارها در باب تعهدات هستی‌شناسی را مخدوش می‌کنند (به خصوص وقتی در استفاده از کلمه مرموز "وجود" بی‌دقت ایم، بسیار موثر است.

اما چنان که اشاره کردم رویکرد کارنپ بی‌نقص نیست. تبیین ابتدایی کارنپ از منفرد بودن چارچوب زبانی، یا دست کم سکوت او در مورد احتمال متکثر بودن آن‌ها، و رویکرد او در قبال تحلیلی بودن چنان که باید و شاید کامل نیستند، و نظریه‌ی ارجاع او کمی تق و لق به نظر می‌رسد. به عبارت بهتر رابطه‌ی زبان و جهان خارج در اندیشه‌ی کارنپ کمی پیچیده و ناکارآمد به نظر می‌رسد. در این فصل سعی می‌کنم دستاوردهای کارنپ را بکاوم و نشان دهم چرا فکر می‌کنم رویکرد او

دچار نقصان‌هایی است. برای این که تنها اشاره ای به این کوتاهی ها کرده باشم، اشاره خواهم کرد (چنان که پیش تر نیز اشاره کرده ام)، که در رویکرد زبانی کارنپ، صدق و ابژکتیویته درون چارچوب زبانی متعین می‌شوند. انتخاب چارچوب های زبانی امری است قراردادی، و ممکن است این انتخاب به شکل دلبخواهی و بوالهوسانه صورت گیرد. البته کارنپ آنقدر هوشمند بوده است که به نقش جنبه‌های عملی انتخاب تاکید کند، یعنی به عناصری نظیر سودمندی، سادگی، مقتضی بودن<sup>4</sup> که در انتخاب چارچوب زبانی موثراند. اما این عوامل عملی نمی‌توانند نقش چندانی در مناظرات فلسفی و منطقی ایفا کنند، و از نظر معرفتی، انتخاب دلبخواهی خواهد ماند.

از آن جا که در این پایان نامه به شکلی تلویحی قصد دارم تجربه گرایی علمی را علم کنم، در توسل به آراء تجربه گرایان دیگر در اصلاح و بهسازی دستاوردهای کارنپ ایرادی نمی بینم.

همانطور که در فصول دو و سه نیز اشاره کرده ام، حتی در دوره های نحوی و سمانتیکی نیز کارنپ همواره به جنبه‌های عملی انتخاب چارچوب زبانی تاکید می‌کند. این تاکید او را به شیوه های پراگماتیستی اندیشیدن نزدیک می‌کند، و در عین حال، او را از پراگماتیسم دور می‌کند. علاقه نشان دادن به جنبه‌های عملی انتخاب می‌تواند نشانه ای از گرایش به پراگماتیسم باشد، اما نکته ی مهم این است که پراگماتیست‌ها بر خلاف کارنپ، باور داشتند که نظریه ی ارزش و ترجیح را می‌توان در چارچوب زبان نظری معنادار مورد مطالعه قرار گیرد، در حالی که کارنپ هنگامی که آن‌ها را مسائل عملی به شمار می‌آورد، این

---

<sup>4</sup> expedience

عوامل را از چارچوب زبان نظری معنادار بیرون می اندازد. با این حال می‌توان در ترمیم نظریه‌ی چارچوب‌های زبانی کارنپ به پراگماتیسم متوسل شد، به ویژه که رویکرد پراگماتیسمی متناقض با نظریه‌ی اصلی کارنپ نیست. مثلاً در سال‌های بعدی (1963)، کارنپ تأیید می‌کند که طی اقامت در ایالات متحده، و به خصوص به خاطر گفتگو با پراگماتیست‌های منورالافکاری مانند موریس، اندیشه‌اش تا حد زیادی تحت تأثیر آراء پراگماتیست‌ها قرار گرفته است. و در واقع راه حل پراگماتیستی که برای ترمیم اندیشه‌ی کارنپ پیشنهاد کرده ام، از سوال و جواب‌های کارنپ و ابراهام کاپلان و چارلز موریس (1963) ملهم اند. با اشاره به پاسخ‌های کارنپ به پرسش‌های موریس و کاپلان، تلاش می‌کنم که برخی دستاوردهای اصیل کارنپ را مورد حمایت قرار دهم و اصلاح کنم. و چنان که در فصل چهار نیز اشاره خواهم کرد، شاید این پراگماتیگز (به معنای بسیار خاص) باشد که در اصلاح نظریه‌ی اصلی کارنپ مورد استفاده قرار می‌گیرد. اما تردیدی وجود ندارد که این معنای خاص پراگماتیگز به وسیله‌ی پراگماتیست‌هایی مانند موریس به کارنپ پیشنهاد شده است و رنگ و بوی پراگماتیستی دارد. معنای خاص پراگماتیگز در جای خود مورد بررسی قرار خواهد گرفت و باعث خواهد شد عوامل سادگی، ثمربخشی و مقتضی بودن که پیش‌تر به عنوان عوامل غیرشناختی مورد اشاره قرار گرفته بودند، و به نظر می‌رسید در بحث‌های فلسفی و منطقی در باب انتخاب چارچوب زبانی که بستر شکل‌گیری صدق و واقعیت اند به کار نیایند، نهایتاً نقشی نظری پیدا کنند. در واقع به خاطر این چرخش پراگماتیگ، مبنای لازم برای بحث در باب معقولیت انتخاب چارچوب‌های زبانی به دست می‌آید و ابژکتیویته لازم به چارچوب‌های زبانی کارنپ و صدق درون آن‌ها تزریق خواهد شد. در پایان فصل چهار تلاش می‌کنم نشان

دهم که این رویکرد در باب ابژکتیو بودن انتخاب از آغاز و همگام با تاکید کارنپ به وجود عوامل عملی در اندیشه‌ی کارنپ وجود داشته است، اما تنها در دوره‌ی پراگماتیکی بوده است که کارنپ وسیله‌ی فلسفی-منطقی لازم برای وارد کردن عناصر معطوف به ابژکتیو ته را وارد سیستم خود می‌کند.

اما برای دور ماندن از منازعات متافیزیکی و هستی‌شناختی، کارنپ (1950) اشاره کرده بود که هر پرسش و پاسخ و بحثی که پیش از معرفی چارچوب زبانی صورت گیرد متافیزیکی است و نامعقول است و باید حذف شود. از این رو، تنها جایی که تامل در باب انتخاب چارچوب زبانی می‌تواند روی دهد، درون یک چارچوب زبانی است.

با دنبال کردن اشاره‌های موریس و کارنپ (1963) به این نتیجه خواهیم رسید که احتمال وجود یک چارچوب بسیار کلی به منزله‌ی بستر بحث‌های مربوط به دلایل ترجیح چارچوب زبانی جزئی‌تر نسبت به چارچوب‌های جزئی دیگر غیر قابل تصور نیست. اما در این صورت یک دغدغه‌ی دیگر باقی می‌ماند: یک چارچوب زبانی یک سپهر باز است که دامنه‌ی وسیعی از هویات را در بر می‌گیرد. به عبارت دیگر، یک چارچوب کلی فراگیر هر چیزی را که موضوعیت داشته باشد در بر می‌گیرد، و به این ترتیب چنان آشفته و درهم برهم است که فرق چندانی با یک سپهر نامطلوب متافیزیکی ندارد. به این ترتیب نوآوری کارنپ مخدوش می‌شود و از بین می‌رود. در فصل پنجم، "لکه‌ی ننگ متافیزیکی-هستی‌شناختی"، به این پرسش‌نهایی می‌پردازیم. برای رویارویی با مساله به این نکته می‌پردازم که هنگامی که از پهناترین چارچوب زبانی سخن گفته می‌شود، ادعا این است که چارچوب کلی همه‌ی هویتی که مدلول عبارات معنادار هستند را در بر

می‌گیرد، اما ادعا این نیست که این هویات از نظر هستی شناختی از وجودی تمام عیار بهره مند اند. و این نقطه فرصتی مناسب خواهد بود برای بیان دیدگاه‌های نگارنده در باب تعهدات هستی‌شناسی و وجود، که به باور من مبهم و مدرج اند.

هر چند قصد ندارم خود را درگیر معمای کهنه افلاطونی-مینونگی یا مک‌ایکسی کنم که اظهار می‌کند ناموجود باید به شکلی وجود داشته باشد، در غیر این صورت آن چیست که ناموجود است؟، با این حال می‌پذیرم که دیدگاهم در قبال وجود مرا از دیدگاه پذیرفته شده و کلاسیک راسل و کواین در باب یک‌تکگی وجود دور می‌کند. اما از این بابت چندان نگران نیستم، زیرا باور دارم تجربه‌گرایی علمی، با آن همه شاخه‌های رنگارنگ و جورواجوری که در بر می‌گیرد، برای یک تجربه‌گرای دیگر که خود را مرهون میراث کارنپ و پراگماتیست‌ها می‌داند، و تلاش می‌کند این میراث را ارتقا دهد (هر چند به بهای دستکاری ایده‌هایی در باب وجود که مدتی است تجربه‌گرایی را تسخیر کرده‌اند) هنوز جا دارد. به هر ترتیب سعی می‌کنم با بررسی مفهوم وجود در زبان عامیانه و عمل دانشمندان دیدگاه نهایی خود در باب وجود را توجیه کنم.

به این ترتیب با افتخار نسخه‌ی بی‌نقص و جامع اما کمی عجیب غریب خود از تجربه‌گرایی عامی را که از اساس اش از کارنپ به ارث رسیده و با استفاده از اندیشه‌ی تجربه‌گراهایی دیگر وصله‌پینه شده است را عرضه می‌کنم.

## فصل دوم

### نوآوری های نحوی کارنپ

---

عجیب این است که برتراند راسل شهیر، یکی از بزرگ ترین احیاگران تجربه گرایی در دوره ی معاصر، هیچ تلاشی برای ارائه یک تبیین قابل قبول تجربه گراییانه از ریاضیات و منطق به عمل نیاورده بود. بهترین شکل تبیین تجربه گراییانه از ریاضیات را می توان در آراء دیوید هیوم یافت که اذعان کرده بود:

می توان تصور کرد که هر موضوع اندیشه ی انسان در یکی از این دو دسته قرار می گیرد، رابطه بین تصورات و امور واقع. علم هندسه و جبر و حساب، و خلاصه هر تصدیقی که به شکلی شهودی یا اثباتی یقینی باشد، از نوع اول است. این که مربع وتر برابر با مربع دو ضلع است، یک گزاره است، که رابطه ی بین این اشکال را بیان می کند. این که سه پنج تا نصف سی تا است، رابطه ای بین این اعداد را بیان می کند. گزاره هایی از این نوع تنها با عمل اندیشه و بدون وابستگی به موجودات جهان قابل کشف اند. هرچند ممکن است هرگز در جهان مثلث یا دایره ای وجود نمی داشت، صدق های اثبات شده به دست اقلیدس همواره یقین بخش بودن و بینه بودن خود را حفظ می کردند. (1748, p.18)

راسل هیچ گاه از سودمند بودن این رویکرد اطمینان حاصل نکرد. او در قبال مساله رویکردی متفاوت اتخاذ کرد: "موضوع اندیشه هر چه که باشد، .... آن را یک عبارت می نامم ... عبارت را به معنای واحد کلمه به کار می برم، به معنای یک فرد و یک هویت... هر عبارتی هستی دارد، یعنی به شکلی هست. یک مرد، یک لحظه، یک عدد، یک طبقه، یک رابطه، یک ابولهل، یا هر چیز دیگری که بتوان از آن نام برد، حتما یک عبارت است (1903, p. 43). معمولا این دیدگاه را در چارچوب بحث افلاطون گرایی می نامند و به نظر می رسد که این دیدگاه روزگاری کاملا بین ریاضی داران نامدار طرفدار داشته و هنوز هم بسیار محبوب است. در دوره ی بعدی کارش، راسل از این دیدگاه افلاطونی پشیمان می شود و آن را با واقع گرایی منطقی "در باب ارجاع" (1905) عوض می کند. واقع گرایی منطقی راسل مشتمل بر این بود که ما در کنار اشیا محسوس، مستقیما با برخی اشیا ریاضیاتی و منطقی نیز آشناییم. آشنایی با این اشیا ضامن واقعیت اشیا بود.

این رویکرد در باب منطق و ریاضیات به مذاق تجربه گرایان حلقه ی وین که براستی تصور می کردند جا دادن هویات ریاضی در سپهر افلاطونی یا دفن کردن آن ها در بین اشیا انضمامی جهان با تجربه گرایی ناسازگار است، خوش نمی آمد. به این دلیل بود که رساله ی منطقی فلسفی ویتگنشتاین فوراً پس از انتشار به کتاب مقدس تجربه گرایان تبدیل شد، زیرا بر این اساس تجربه گرا نیازی نداشت در قبال ریاضیات، واقع گرا یا افلاطونی باشد:

4.462 گزاره ها آنچه را می‌گویند نشان می‌دهند... اینهمانگویی ها و تناقضات نشان می‌دهند که چیزی نمی‌گویند.

مشابهات رویکرد ویتگنشتاین به مساله با رویکرد هیومی قابل توجه است. از دید هر دوی آنها جمله های ریاضیاتی و منطقی از هر گونه محتوای واقعی تهی اند و با این حال هیچ یک از آن دو برای تثبیت جایگاه صدق های ریاضی به افلاطون گرایی روی نمی‌آورد.

راه حل ویتگنشتاین که در صفحات زیر بیش تر مورد بررسی قرار می‌گیرد، برای مدت طولانی از انتقاد تجربه گرایان مصون نماند. از همان آغاز 1930 برخی از تجربه گرایان منطقی معنای نظریه‌ی معنای ویتگنشتاین را جویا شدند. ایشان دریافته بودند که رویکرد ویتگنشتاین آنها را به چیزی بسیار متافیزیکی ملزم می‌کند، چیزی که نمی‌توان آن را به زبانی علمی بیان کرد. این مساله باعث شد که "یک تضاد درونی" در سنت پوزیتویستی آشکار شود. در این مرحله تجربه گرایان به دو گروه تقسیم شدند. برخی از آنها مانند شلیک و وایزمن ترجیح دادند بعد شمانتیکی پوزیتویسم را حفظ کنند، برخی دیگر مانند نیوراث، رایشنباخ و پوپر اجازه دادند که غرایز قدیمی پوزیتویستی یک بار دیگر جلو بیفتند و روراست ارتباط واقعیت با معنا را انکار کردند. کارنپ در طبقه ی مخصوص به خودش ماند، ... و استراتژی را انتخاب کرد که با مساله به شکلی متفاوت برخورد می‌کرد. (Coffa 1991, p 317). در بخش بعد به نوآوری نحوی کارنپ در برخورد با نظریه‌ی معنای ویتگنشتاین و دوگانگی منطقی-تجربی می‌پردازیم.

## فرار از زندان

تجربه گرایان منطقی به گرمی رساله ی ویتگنشتاین را پذیرا شدند، زیرا در مورد مساله ی صدق های ریاضی و منطقی به ایشان کمک می کرد. ویتگنشتاین نشان داده بود که منطق و ریاضیات چیزی نمی گویند و در هیچ قلمرویی ساکن نیستند، نه آسمانی و نه زمینی:

4.461 گزاره ها آنچه را می گویند نشان می دهند... اینهمانگویی ها و تناقضات نشان می دهند که چیزی نمی گویند.

اما برعکس جملات منطق و ریاضیات جملات دیگری هستند که محتوای تجربی دارند و آنچه امر واقع است را بیان می کنند. این امور واقع در زبان تصویر شده اند:

2.1. ما تصاویر را برای خودمان تصویر می کنیم.

2.11 یک تصویر یک موقعیت را در فضای منطقی باز می نمایاند، یعنی وجود یا عدم وضعیت امور را.

2.12 تصویر مدل واقعیت است.

این محتوای نظریه ی تصویری معنای ویتگنشتاین بود. [ ] کارنپ (1934) نظریه ی تصویری و جزمهم آن، یعنی تمایز مطلق و غیرقراردادی بین "احکامی که صادق اند صرفاً به دلیل ساختار منطقی شان" و احکام مربوط به جملات غیرمنطقی "که نمی توان صدق آن ها را تنها از جمله تشخیص داد"، را به عنوان نظریه ای نادرست رد می کند. او این دیدگاه ها را

به منزله‌ی دیدگاه "مطلق گرایانه ی ویتگنشتاین در مورد زبان، که عنصر قراردادی را در ساخت زبان نادیده می‌گیرد" رد می‌کند. ([1934] 1937, p.186).

اما برقرار کردن یک تمایز مطلق بین بخش‌های منطقی و غیرمنطقی زبان تنها بخش نادرست دیدگاه غیرقراردادی ویتگنشتاین نبود. در غیاب عناصر قراردادی، دیدگاه ویتگنشتاین در مورد زبان یک هاله واقع گرایانه گرداگرد خود داشت. بنا به تعبیر کوتاه و دقیق البرتو وفا:

رساله ویتگنشتاین تطبیق معنا را ارائه می‌کرد که بر اساس آن چیزی حاضر در واقعیتی که قرار است تصویر کنیم باید در شی‌زبانی که به واسطه‌ی آن واقعیت را تصویر می‌کنیم وجود داشته باشد. این امر نه تنها به شکل موضعی که به شکل عمومی نیز صحیح است، نه تنها واقعیت‌های اتمی، که جهان و واقعیت هم یک شکل و جوهر دارند و زبان اگر تصویرگر واقعیت باشد، باید در آن شکل شریک باشد (1991, p.269).

یعنی این که زبان در شکل واقعیت شریک است و زبان صحیح، زبانی است که شکل آن بر واقعیت انطباق می‌یابد. احتمالا وقتی کارنپ ویتگنشتاین را یک مطلق‌گرا به شمار می‌آورد، منظورش این بود که تلاش ویتگنشتاین برای "رسیدن به یک فرم "درست منطقی" را نقد کند، در حالی که از دید کارنپ، می‌بایست در "اقیانوس بی‌کران احتمالات بی‌حد و مرز" شناور شد. ([1934] 1937, p.xv).

این در ارتباط با نظریه‌ی تصویری و در این زمینه است که ویتگنشتاین مرزهای سخن با معنا را ترسیم می‌کند:

4.21 گزاره ها نمی‌توانند شکل منطقی را باز نمایی کنند: شکل منطقی در آن‌ها انعکاس می‌یابد. زبان نمی‌تواند آنچه در زبان انعکاس می‌یابد را بازنمایی کند. آنچه خود را در زبان متجلی می‌سازد ما نمی‌توانیم با زبان بیان کنیم. گزاره ها شکل منطقی زبان را نشان می‌دهند. آن را به نمایش در می‌آورند.

و تک مضارب فلسفه ی ویتگنشتاین، دستور هفتم، قضیه را برای همیشه فیصله می‌دهد :

7. در باب آنچه نمی‌توان سخن گفت باید خاموش ماند.

رابطه‌ی شکل منطقی با واقعیت است که به غیرممکن بودن سخن گفتن در باب صورت منطقی می‌انجامد. (وقتی به سرشت شکل منطقی پی ببریم می‌فهمیم چرا چنین است، در بخش آخر در باب سرشت شکل منطقی سخن می‌گوییم). اگر چنین باشد کارنپ پس از غلبه به جزم گرایی ویتگنشتاین می‌تواند به عدم امکان سخن گفتن در باب صورت منطقی غلبه کند.

به هر ترتیب، استیو آودی و اندره کاروس از تمثیل زندان استفاد کردند تا محدودیت زبان از دید ویتگنشتاین را توصیف کنند. در "از زندان ویتگنشتاین تا اقیانوس بیکران: رویای ساختار نحوی منطقی کارنپ" (2009)، آودی و کاروس کتاب *ساختار نحوی منطقی زبان کارنپ* را به منزله‌ی تلاشی برای فراتر رفتن از مرزهای ویتگنشتاینی زبان با

معنا به شمار آوردند. چنان که قبلا نیز گفتم، این تفسیر ریشه در اشاره های خود کارنپ دارد:

بر اساس یک تفسیر دیگر، یعنی تفسیر ویتگنشتاین، تنها یک زبان وجود دارد و آنچه که ساختار نحوی به شمار می‌آوریم را نمی‌توان اصلا بیان کرد - تنها می‌توان آن را "نشان داد". برخلاف این دیدگاه، تلاش می‌کنم نشان دهم که در واقع، ممکن است تنها با یک زبان کار را پیش برد. اما نه با کنار گذاشتن ساختار نحوی، بلکه با نشان دادن این که بدون تناقض نیز می‌توان ساختار نحوی زبان را درون خود زبان صورتبندی کرد. (1937, p.53 [1934]).

بنابراین کارنپ نه تنها جزمگرایی ویتگنشتاینی را نادرست به شمار آورد و سعی کرد آن را با قراردادگرایی تعویض کند بلکه به همین ترتیب تلاش کرد که بخش دیگر رساله ی ویتگنشتاین در باب "ناممکن بودن سخن گفتن از ساختار نحوی" را نیز رد کند. ببینیم چگونه:

### خوانش استاندارد تلاش نحوی کارنپ

به نظر می‌رسد ارائه شرح خلاصه ای از تلاش کارنپ برای غلبه بر زندان ویتگنشتاینی مناسب باشد. شاید باید کار را از چند نکته ی بی اهمیت آغاز کرد.

در ساختار نحوی منطقی جهان، کارنپ تلاش کرد که یک نظام صوری درست کند که از نشانه های قابل پردازش تشکیل شده باشد. راه اصلی برای

درست کردن سیستم عبارت بود از تعریف جمله ها (از طریق قواعد شکل گیری) و قواعد ارجاع (از طریق قواعد تغییرشکل) برای دو سطح زبانی. ممکن است نشان‌های منطقی او کمی برای ما عجیب غریب جلوه کنند، اما هر کسی با میزان اندکی از دانش منطقی می‌تواند از روش ساخت کارنپ سر در بیاورد. او در کتاب خود دو زبان می‌سازد. زبان یک برای ساخت حساب به شکلی بازگشتی مناسب است. نظریه‌ی انواع و اصل موضوعه انتخاب را می‌توان در زبان دو تعریف کرد. به علاوه می‌توان در زبان دو در باب زبان یک نیز سخن گفت. این کار مخصوصا با استفاده از روش حسابی سازی گودل صورت می‌گیرد (با انتصاب اعداد اول بزرگ‌تر از دو، و توان سه و چهار و پنج و شش اعداد اول بزرگ‌تر از دو به نشان‌های زبان یک، به متغیرها، اعداد مثبت و توابع و محمول‌های تعریف شده و تعریف نشده). به این ترتیب همه تعاریف ساختار نحوی محض به "تعاریف حسابی تعریف می‌شوند، یعنی به تعاریف ویژگی‌ها و روابط بین اعداد" (1937, [1934] p.57).

و به این ترتیب، به نظام زبانی می‌رسیم که نه تنها به درد سخن گفتن از حساب و ریاضیات و امور تجربی می‌خورد، بلکه (برخلاف دیدگاه ویتگنشتاین) ساختار نحوی زبان به شکل ساختی در خود زبان بیان شده است. یعنی با ارائه قواعد ساخت و گذار و حسابی کردن فرایندها. اما دیدگاه مطلق‌گرایانه‌ی ویتگنشتاین فراتر از این است.

به تعبیر کارنپ، مطلق‌گرایی ویتگنشتاین همچنان بیان می‌کند که "ویژگی جمله‌های منطقی این است که می‌توان تنها از نشانه‌های آن‌ها فهمید که صادق‌اند" و "یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های جمله‌های غیر منطقی این است که صدق و کذب آن‌ها را نمی‌توان تنها از خود جمله

دریافت" (Carnap [1934]1937, p.186). در رویکرد نحوی کارنپ چه بر سر این تمایز می‌آید؟

هرچند تمایز ابتدایی بین منطقی و توصیفی را نمی‌توان بدون توجه به تفسیر مادی زبان برقرار ساخت (زیرا باید در پرداختن به احکام مربوط به جمله های غیرمنطقی به حوزه فرا-فرمی توجه کنیم) ([1934]1937, p.177)، با این حال، این نکته چندان تاثیرگذار نیست، زیرا می‌توان جمله ها را از حالت مادی به حالت صوری ترجمه کرد و می‌توان بخش مادی را "به شکلی صوری در سیستم بازنمایی کرد و به این ترتیب وارد ساختار نحوی کرد ([1934]1937, p.239).

حال، در حالت صوری، تمایز بین توصیفی و منطقی را با اضافه کردن "d" و "I" به توابع و محمول های توصیفی و منطقی می‌توان وارد کرد. کارنپ از این تمایز اولیه در سطح دایره ی واژگان پیش می رود تا نشان دهد که یک نشانه (یا تابع یا محمولی که آن را در بر می‌گیرد) در صورتی توصیفی است که یا تعریف نشده باشد یا نشانه ای توصیفی در زنجیره ی تعریف آن به کار رفته باشد، و در غیر این صورت، منطقی است (Ibid p.25). برای تسری دادن این تعریف ساده به زبان دو و ساختار نحوی کلی، کارنپ چند اصطلاح فنی دیگر از جمله متعین و نامتعین و به همین ترتیب مفهوم نیمه سمانتیکی نتیجه (consequence) را نیز می افزاید. ([1934]1937, see §14, §33, §34f) تا نشان دهد که جملاتی که تنها از نشانه های منطقی برخوردارند، متعین اند. اما رابطه ی بین منطقی بودن و متعین بودن چنان که کارنپ پیش بینی کرده است، آرام پیش نمی رود. زیرا در کنار ایرادات دیگر، چنان که کریث (1996) نیز اشاره کرده است، اگر دایره ی لغات منطقی را به منزله تقاطع کلاس های ماکسمال بگیریم،

چنان که هر آنچه قابل گفتن است متعین باشد (چنان که کارنپ هم همین کار را کرده است (1937 pp177-178))، آنگاه به ازای برخی مثال ها، نهایتاً معلوم می‌شود که طبقه تقاطعی تهی خواهد بود. از سوی دیگر، اگر بخواهیم بگوییم برخی از محمول ها و متغیرهای دخیل در مفهوم منطقی بودن، مساله سازند (از آن رو که نهایتاً توصیفی اند) معلوم می‌شود که کامل بودن یا متعین بودن در ناحیه ای خاص تضمین منطقی بودن را نمی‌کند (زیرا عبارات توصیفی متعینی هستند که منطقی نیستند) (1996, pp.258-259). تصور می‌کنم استدلال کریث در این زمینه متقاعد کننده است. به همین دلیل و به این دلیل ساده که کارنپ متعین بودن را به منزله‌ی معیار منطقی بودن گرفته است و بعد در مورد P-rules نشان داده است که عباراتی وجود دارند که از نشانه های توصیفی تشکیل شده‌اند، اما متعین اند (چون قواعد زبان اند)، یک تمایز نحوی بین عبارات توصیفی و منطقی (یا تحلیلی و تالیفی) چندان کارساز نیست. به عبارت دیگر، برخلاف انگلیدس (2012, pp.153-154)، تصور نمی‌کنم که کارنپ موفق شده برخلاف نظر ویتگنشتاین، یک صورتبندی نحوی صحیح از مفهوم منطقی بودن (به مفهوم تحلیلی بودن) ارائه دهد. اما آنقدر هم پیش نمی‌روم که بگویم عدم توفیق کارنپ به ارائه ی یک تعریف واضح نحوی از تحلیلی بودن نشان می‌دهد که او در شکست دادن نظریه‌ی ویتگنشتاین شکست خورده است. زیرا اگر قراردادگرایی کارنپی را به اندازه ی کافی جدی بگیریم، می‌توانیم بگوییم که داشتن یک تعریف نحوی واضح از منطقی بودن چندان ملاک نیست، زیرا تنها مساله‌ی قرارداد است که چه بخش هایی از زبان را توصیفی و چه بخش هایی را منطقی به حساب آوریم و داشتن یک تعریف کلی لازم نیست. در واقع حتی در دوره‌ی

سمانتیکی نیز کارنپ آنقدر متواضع بود که می گفت نمی‌تواند یک تمایز واضح بین بخش های منطقی و بخش های توصیفی زبان بیاید:

در سمانتیک عمومی سؤال این است که آیا می‌توان بر اساس عبارات سمانتیکی دیگر، نظیر "ارجاع" و "صادق"، عبارات "منطقی" و "توصیفی" را به شکلی تعریف کرد که معلوم شود آیا تمایز کلی به هر نظام خاصی به نتایج متناسب با تمایز مورد نظر می‌رسد یا خیر. هنوز هم یک راه حل رضایت بخش برای این مساله پیدا نشده است (Carnap 1942, p.59).

به هر ترتیب این تمایز را می‌توان به شکلی قراردادی تثبیت کرد و این کار منظور ضد ویتگنشتاینی کارنپ را کاملاً برآورده می‌کند. این نکته پس از ارزیابی قراردادی‌گرایی کارنپ در باب P-rules روشن تر می‌شود.

چنان که گفته شد نظام زبانی به شکل اصل موضوعی و با تثبیت قواعد شکل گیری و قواعد ارجاع تعریف می‌شود. قواعد کاملاً ریاضیاتی و منطقی اند، اما در ترسیم ساختار نحوی کلی، کارنپ اشاره می‌کند که:

ممکن است یک زبان با قواعد فرازبانی ارجاع نیز برسازیم. اولین چیزی که در این میان خود را پیش می کشید، عبارت است از قوانین طبیعت، یعنی جملات کلی فیزیک (در این جا فیزیک را به کلی ترین شکل در نظر دارم). می‌توان حتی پیش تر رفت و نه تنها کلیات که جملات انضمامی را نیز وارد کرد، جملاتی مانند جملات تجربی مشاهداتی... تمام قواعد منطقی ریاضیاتی را L-rules و دیگر قواعد را قواعد فیزیکی یا P-rules می

نامیم. ([1934]1937, p 180)

حال، بر اساس برنامه ی قراردادگرایانه این پرسش که "آیا در ساخت زبان مورد نظر تنها از L-rules استفاده می‌کنیم یا از P-rules هم استفاده می‌کنیم و اگر استفاده می‌کنیم تا چه اندازه چنین می‌کنیم، یک پرسش فلسفی-منطقی نیست، بلکه موضوعی است قراردادی و از این رو، تنها موضوع، اقتضا است" (1937, § 51. p.180).

نمایان ترین تجلی این رویکرد قراردادگرایانه اصل تسامح است که گوهر فلسفه ی کارنپ است:

در منطق، هنجاری در کار نیست، هر کسی آزاد است که منطق خود را آنطور که مایل است بسازد، یعنی نوع زبان خود را آن طور که می خواهد شکل دهد. تنها چیزی که لازم است انجام دهد، این است که اگر می خواهد منطق خود را مورد بحث قرار دهد، روش خود را به شکلی روشن بیان کند، و به جای بحث های فلسفی قواعد نحوی ارائه کند. (1937, p.52 [1934])

و به این ترتیب کارنپ به جنبه ی دگامتیستی فلسفه ی ویتگنشتاین فائق می‌آید. هر دو بخش برنامه ی کارنپ تحقق یافته اند. او یک نظریه ی ساخت نحوی ارائه کرده است و به مطلق گرایی فائق آمده است. و این است تفسیر استاندارد از رابطه ی بین ساخت نحوی منطقی زبان و رساله ی منطقی فلسفی.

ایکاش می‌شد بحث را همین جا خاتمه داد. اما نکات دیگری نیز وجود دارد.

ویتگنشتاین و کارنپ در باب معانی فقیر و غنی ساختار نحوی

در یک سطح ابتدایی، از دید ویتگنشتاین، "ساخت نحوی" همان "گرامری" است که به زبان نشانه ای حاکم است. (TPL, 3.325). همین که در باب نحوه ی استفاده از نشانه ها مهارت می یابیم، این گرامر بدیهی است (sich von selbst verstehen):

3.334. همین که بفهمیم هر نشانه ای چگونه کار می‌کند، قواعد ساخت نحوی منطقی بدیهی می‌شوند.

نمی دانم این که هر نشانه چگونه کار می‌کند چیزی است که بتوان آن را در قالب زبان بیان کرد یا نه، اما فکر می‌کنم نشان دادن این که هر نشانه چگونه کار می‌کند دقیقا همان کاری است که کارنپ تلاش کرد به آن شکل ظریف در کتاب ساخت نحوی منطقی زبان انجام دهد. به یک معنا، این قواعد در زبان بیان می‌شوند. اما شک دارم که این نحوه ی صوری بیان از نشان دادن این که هر نشانه چگونه کار می‌کند متفاوت باشند. در این جا، هنوز مفهوم ساختار نحوی به منزله ی دستورزبانی که به زبان نشانه ای حاکم است چنان مبهم و صورت بندی نشده است که نمی‌توان بین گفتن و نشان دادن آن هیچ تمایز قطعی پدید آورد. تا این حد، احتمالا ویتگنشتاین هیچ مشکلی با امکان سخن گفتن از ساخت ساختار نحوی نظام های منطقی یا داخل شدن در گفتن این که هر نشانه چگونه کار

می‌کند نخواهد داشت، و تلاش نحوی کارنپ مرزهای ویتگنشتاینی را خدشه دار نخواهد کرد.

اما همین که تمایلات قراردادادگرایانه یا مطلق گرایانه ی این دو را وارد تصورشان از نظام‌های نحوی بکنیم، کل تصویر تغییر می‌کند. به عبارت دیگر، وقتی ساخت نحوی را چیزی منتزع از تمایلات مطلق گرایانه یا قراردادادگرایانه تصور می‌کنیم که شاید به آن پیوسته باشند، این ساخت نه چیزی است بیان شدنی نه چیزی است بیان نشدنی. به این معنا، ساخت نحوی مبهم تر از آن است که مایه ی اختلاف نظر بین ویتگنشتاین و کارنپ قرار گیرد (و این نشان می‌دهد که دو مساله‌ی مذکور در باب جزم گرایی/ قراردادادگرایی، و امکان سخت گفتن در باب ساخت نحوی و یا غیرممکن بودن آن، یک مساله‌ی واحد اند).

وقتی که ساخت نحوی به گرایش های مطلق گرایانه یا قراردادادگرایانه آغشته می‌شود، می‌توان آن را ساخت نحوی غنی شده نامید. به شکل منتزع از این گرایش ها می‌توان آن را ساخت نحوی به معنای فقیر نامید.

متوجه باشید که اصرار به این که کارنپ در ساخت نحوی منطقی زبان از ساخت نحوی به معنای فقیر استفاده کرده است (با ساخت یک نظریه‌ی ترکیبی در باب نشانه ها و نحوه ی ترکیب آن‌ها)، برای طرفداران خوانش استاندارد چندان سودمند نخواهد بود، زیرا می‌توان تصور کرد که به این ترتیب کارنپ از رویارویی با چالش ویتگنشتاینی طفره رفته است. در واقع در زمینه‌ای متفاوت، فریدمن گفته است که "این ادعای کارنپ که صورت منطقی و ساخت

نحوی منطقی کاملاً قابل بیان اند ربطی به رساله ی ویتگنشتاین و گزاره‌های مشابه آن ندارد." (1999, p.193). برای برگرداندن دید فریدمن در قالب مورد بحث خودمان، می‌توانیم بگوییم که کارنپ ساخت نحوی به معنای فقیر آن را در ذهن داشته است و ویتگنشتاین از ساخت نحوی به معنای غنی شده ی آن سخن گفته است. من نمی‌خواهم این دیدگاه را رد کنم، اما بیش‌تر مایل‌م تصور کنم که هم کارنپ و هم ویتگنشتاین بین دو معنای غنی و فقیر ساخت نحوی در رفت و آمد بوده اند. حتی در این صورت هم تفسیر فریدمن ممکن است درست باشد، زیرا ممکن است معنای غنی و فقیر ساخت نحوی از دید کارنپ و ویتگنشتاین اصلاً با هم رویارو نشوند، اما من تلاش می‌کنم نشان دهم در قبال معنای غنی ساخت نحوی نیز کارنپ و ویتگنشتاین با یکدیگر تقابل کرده‌اند.

در یک تصویر کلی، نیازی نیست دیدگاه ویتگنشتاین در باب قواعد نحوی و در قالب کارکرد نشانه‌ها را طبق نظریه‌ی ساختی کارنپ فهمید. می‌توان نحوه ی کارکرد هر نشانه را به عنوان نحوه ی مشارکت اش در تصویر کلی‌تر از واقعیت فهمید. در این‌جا با مفهومی قوی‌تر از ساخت نحوی رودررو ایم که به آنچه ویتگنشتاین در باب صورت‌تصویری گفته است، مربوط می‌شود. در واقع به نظر می‌رسد هر جا ویتگنشتاین از عبارت صورت‌منطقی و گرامر به عنوان چیزهایی غیرقابل بیان استفاده کرده‌است، منظورش همان صورت‌تصویری بوده است.

تعریف‌سراسر است ویتگنشتاین از صورت‌منطقی در قالب زیر قابل بیان است:

2.18. هر آنچه هر تصویری، به هر شکلی، به شکل مشترک با واقعیت از آن برخوردار است، تا بتواند آن را به شکلی درست یا غلط ترسیم کند، صورت منطقی است، که عبارت است از صورت واقعیت.

رابطه‌ی بین صورت منطقی و صورت تصویری در رساله‌ی منطقی فلسفی آشکار است:

2.15 این واقعیت که عناصر تصویر به همان شکلی به هم متصل شده‌اند که عناصر جهان به هم متصل شده‌اند، نشان می‌دهد که چیزها نیز به همان شکل به هم متصل شده‌اند. بگذارید این رابطه‌ی بین عناصر را ساختار تصویر بنامیم، و بگذارید امکان این ساختار را صورت تصویری تصویر بنامیم.

2.151. صورت تصویری این امکان است که چیزها به همان شکلی به هم وصل شده‌اند که عناصر تصویر به هم وصل شده‌اند.

ساخت نحوی یا گرامر نشان می‌دهد که عناصر زبان به شکلی خاص به هم وصل شده‌اند. اما آیا بین ساخت گرامری و ساخت جهان هیچ رابطه‌ای وجود دارد؟ به نظر نمی‌رسد که ساخت نحوی، به معنای فقیر کلمه، هیچ تلویحی در باب این موضوع داشته باشد. به نظر نمی‌رسد که ساختار گرامری به خودی خود به واقعیت مربوط باشد یا از آن جدا باشد. صورت تصویری یا گرامر، به معنای غنی کلمه، نکته‌ای در این زمینه دارد. هرچند نمی‌توانیم باور داشته باشیم که می‌توانیم به همان شکلی یک قاعده‌ی گذار را "بیابیم" که می‌توانیم "یک درخت با تنه‌ی سبز و برگ‌های قرمز" را بیابیم، یعنی این که "هر چند در شناسایی قواعد به

"تجربه" وابسته نیستیم، با این حال "کل نظام گزاره ای به واقعیت قابل اعمال است" (Wittgenstein and Waismann 2003, p.233).

ناراحتی که در باب این عبارت حس می‌کنیم "گل سرخ با قرمزی یکی است" و می‌تواند ما را وادارد نتیجه بگیریم که این عبارت اشتباه است، و به نوبه ی خود نشان می‌دهد که عبارت با واقعیت منطبق نیست، و از این رو نشان می‌دهد این عبارت به شکل نادرست صورت بندی شده است، و گاهی واقعیت، گرامر را راهنمایی می‌کند (Wittgenstein and Waismann 2003, p.235).

نکته‌ی مهم این است که هرچند واقعیت، گرامر را هدایت می‌کند، و شباهت بین ساختار تصویر (یا زبان) به ساختار واقعیت در گرامر منعکس می‌شود، با این حال رابطه‌ی واقعیت و تصویر را نمی‌توان در خود تصویر بازنمایاند. برای تخمین زدن این شباهت در تصویر، باید بتوانیم هر دو سوی رابطه (یعنی تصویر و سوژه ی آن) را در تصویر جا دهیم و آن‌دو را آن جا مقایسه کنیم، که کاری است آشکارا غیرممکن. این امری است آشکار، زیرا "یک تصویر نمی‌تواند خود را بیرون ساختار بازنمایانه اش قرار دهد" (T. 2.174) تا هم خود را تصویر کند، هم سوژه ی خود را. و دقیقاً به همین دلیل است که نمی‌توانیم در باب رابطه‌ی زبان (تصویر) و جهانی که واقعیتی مشترک با آن دارد سخن بگوییم. هیچ مانعی برای سخن گفتن در باب گرامر یا ساخت نحوی یا نظریه‌ی ساخت آن وجود ندارد، اما سخن گفتن در باب رابطه‌ی گرامر صحیح (به منزله‌ی تصویر زبانی واقعیت) با واقعیت فرازبانی که چیزی مشترک با آن زبان

دارد، نامعقول است. همان طور که ویتگنشتاین به شکلی آشکار در مقدمه ی رساله گفته است: "...برای این که مرزهای اندیشه را ترسیم کرد، باید بتوانیم هر دو سوی آن را قابل اندیشیدن به حساب آوریم (باید بتوانیم در باب آنچه نمی‌توان اندیشید بیندیشیم). بنابراین تنها می‌توان از درون، مرزهای زبان را ترسیم کرد، و آنچه در آن سوی مرزهای زبان نهفته است، به سادگی مهمل است" (TLP, pp.3-4). و در واقع تنها این اشاره در باب رابطه‌ی بین واقعیت و زبان است که ویتگنشتاین را وادار می‌دارد بپذیرد که گزاره‌های خودش در رساله تنها نقشی تنویری دارند و نهایتاً مهمل اند (TLP, 6.54). به این تریب رابطه‌ی بین دیدگاه ویتگنشتاین در باب مشرف به واقعیت بودن صورت منطقی و غیرقابل بیان بودن آن شکل می‌گیرد.

ظاهراً در سوی دیگر ماجرا، نظام‌های زبانی به هیچ شکلی از واقعیت وابسته نیستند. می‌توان سیستم های زبانی را در اقیانوس بی کران امکانات غوطه ور ساخت و انتخاب و ساخت نظام‌های زبانی به جای این که به واقعیت مبتنی باشد یا به وسیله ی آن هدایت شود، زیر سلطه ی قرارداد، قرار دارد. همان طور که دیدیم، حتی P-rules که قواعد کلی فیزیک هستند نیز بر اساس این فرایند قراردادی جذب نظام زبانی می‌شوند.

اما یک لحظه صبر! کی گفته است که قراردادها به وسیله ی واقعیت هدایت نمی‌شوند. به عبارت دیگر، وقتی می‌گوییم یک چیزی قراردادی است، آیا منظورمان این است که از واقعیت مجزا است و به شکل دلخواهی قوام می‌یابد؟

از همان آغاز هم بخش هایی از فلسفه ی کارنپ به چشم می آمدند که در آن‌ها تاکید شده بود معنای متوسل شدن به قرارداد این نیست که انتخاب چارچوب زبانی، دلبخواهی است. این بخش ها معمولا زیر خروش امواج اقیانوس بی نهایت مغفول می ماندند، اما تقریبا هر جایی که کارنپ از قرارداد سخن گفته است، از بخش های مرتبط با امر واقع انتخاب چارچوب زبانی نیز سخن گفته است. در ساخت نحوی منطقی زبان اشاره می‌کند:

ساختن نظام‌های فیزیکی از قواعد ثابت پیروی نمی‌کند، بلکه از قرارداد پیروی می‌کند. این قواعد، یعنی قواعد شکل دهی به زبان، یعنی L-rules و P-rules دلبخواهی نیستند. این انتخاب در وهله ی اول از ملاحظات روش شناختی عملی مایه گرفته است (برای مثال از این که آیا این قواعد باعث سادگی، ثمر بخشی و ثمر ثمر بودن می‌شوند یا نه). این امر در مورد همه قراردادها، مثلا تعاریف نیز صدق می‌کند. (1937, [1934]

(p.320)

به لطف این ملاحظات، انتخاب قراردادی دلبخواهی نیست (انتخاب با چیزی هدایت می‌شود که پایگاهی در واقعیت دارد)، با این حال این ملاحظات عملی اند و نمی‌توان آن‌ها را در زبان نظری بیان کرد (یعنی در زبان علم، منطق و یا فلسفه که منطق علم است). اما آنچه زبان را به عوامل ابژکتیو وصل می‌کند (این عوامل هر چه که باشند) در زبان غیرقابل بیان است. در دوره ی بعدی کار خود، در دوره ی سمانتیکی، کارنپ دید خود در باب سرشت عملی این ملاحظات را عوض می‌کند: "آیا تجربه های ما چنان اند که استفاده از صور زبانی مورد نظر مقتضی و سودمند است؟

این پرسشی است نظری با سرشتی واقعی و تجربی" (1950, p.90). با این حال کارنپ هنوز هم از طبیعت واقعی این ملاحظات سخن می‌گوید و تقریباً تا وقتی که به موضوع قرارداد می‌پردازد به این کار ادامه می‌دهد :

برای این که بتوانیم بفهمیم بدون این که با واقعیت های جهان طبیعت و قوانین منطق دچار تضاد شویم چه نوع قراردادهای می‌توان به کار بست، به دانش مبتنی به واقعیت نیاز داریم (1966, p.68).

اکنون، باور دارم که می‌توان به راحتی پذیرفت که انتخاب یا ساخت قراردادهای به وسیله ی ملاحظات واقعی هدایت می‌شوند. به این ترتیب است که قراردادهای با واقعیت های طبیعت سازگار می‌شوند و معنا می‌دهند و از واقعیت جهان بیرونی منفک نیستند. قراردادهایی که در بطن نظام های زبانی قراردادارند با دانش واقعی هدایت می‌شوند. با این حال، حتی در دوره ی سمانتیکی نیز، هنگامی که می‌توان عناصر واقعی را در قالب زبان نظری بیان کرد "تذو واقعیت جهان چیزها را نمی‌توان در قالب این عبارات آورد، زیرا نمی‌توان آن را در زبان اشیاء، یا در هیچ زبان مادی دیگری بیان کرد" (1950, p.90). ما نمی‌توانیم بگوییم که "جهان چیزها واقعی است" و "عناصر واقعی سیستم زبانی را به واقعیت جهان متصل می‌کنند".

کارنپ بسیار خردمندانه در باب علت غیرممکن بودن صورت بندی تذو واقعیت در زبان نظری خاموش می ماند، اما از دید من این اصل سکوت ویتگنشتاینی است که در بطن قراردادگرایی کارنپی مورد احترام واقع شده است.

ممکن است هنوز هم تفسیر استاندارد پافشاری کند که بین این جنبه ی نادیده گرفته شده از قراردادگرایی کارنپ و دیدگاه مشابه ویتگنشتاینی در باب غیرممکن بودن سخن گفتن از صورت تصویری، هیچ مشابهتی وجود ندارد. این دو جور عدم امکان سخن گفتن کاملاً بی ربط اند و "ناتوانی ویتگنشتاینی در توجیه گرامر به قراردادگرایی یا اصل تسامح کارنپ نمی‌انجامد" (Coffa, 1991 pp 270). اما این پافشاری استاندارد با بررسی اندیشه‌ی ویتگنشتاین و کارنپ در موضوع مورد بحث جور در نمی‌آید. به علاوه، اشاره‌های سودمند تاریخی وجود دارند که این تفسیر جدید را تقویت می‌کنند.

برای مثال گودل که از نزدیک شاهد شکل‌گیری تجربه‌گرایی منطقی بوده است اشاره می‌کند که دیدگاه‌های 1930 کارنپ، هانس هان و شلیک در باب سرشت ریاضیات، دیدگاهی که گودل آن را "دیدگاه نحوی" می‌نامیده است و آن را "ترکیبی از نومی‌نالیسم و قراردادگرایی به شمار می‌آورده است"، تا حد زیادی "متاثر از دید ویتگنشتاین بوده است" (1953, pp 334-335). اما خوب گودل کمی خل و چل بوده و دقیقاً در باب این که ویتگنشتاین از چه نظر بر کارنپ تاثیر گذاشته دقیق نمی‌شود. اما جالب تر این است که ویتگنشتاین در نامه‌ای به شلیک همین دیدگاه را در قالب عباراتی دقیق تر بیان می‌کند: "همانطور که می‌دانی، کارنپ، هنگامی که از دیدگاه صوری دفاع می‌کند و "نحوه‌ی مادی سخن گفتن" را رد می‌کند، حتی گاهی از من جلوتر نرفته است. نمی‌توانم باور کنم که کارنپ چنان کامل ایده‌ی جمله‌ی پایانی رساله و کل اثر را درک نکرده است" (Wittgenstein [1932] 2004). البته من تصور نمی‌کنم که بعد از

آنچه در بخش پیش دیدیم، تردید کنیم که این تفسیر ویتگنشتاینی از رابطه‌ی رساله و ساخت نحوی منطقی زبان نادرست است.

البته منظورم این نیست که دستاورد کار کارنپ را نادیده بگیرم. کاملاً آگاهم که این اثر در پیشرفت منطق، فلسفه و سمانتیکز نقشی اساسی داشته است. دستگاه نحوی کارنپ، اصل تسامح و آزاد اندیشی کارنپ در باب به کار بستن سیستم های منطقی متفاوت، هرچند مخالف دیدگاه ویتگنشتاینی نبوده‌اند، اما کاملاً مهم و قابل اعتنا هستند. شکست کارنپ در عبور از مرزهای ویتگنشتاینی به دلیل این نبود که کارنپ به اندازه‌ی کافی تلاش نکرده بود. فرار، شکست خورد به این دلیل که زندان ویتگنشتاین به معنایی بسیار اساسی و شاید پیش پا افتاده تزلزل ناپذیر است.

اما شاید بتوان با رفتن به لایه‌ای بالاتر از فرازبان که در آن رابطه بین زبان و مرجع عبارات ترسیم می‌شود مرزهای زندان را در هم شکست و از آن فراتر رفت. شاید بتوان رابطه‌ی بین تصویر و سوژه‌ی آن را در صفحه‌ای دیگر ترسیم کرد، که در این مورد چیزی نیست جز صفحه‌ی گفتمان سمانتیکی. این پرسشی است که باید در بخش دیگر این فصل به آن پرداخت.

## تلاش سمانتیکی

در ساخت نحوی منطقی زبان، کارنپ تلاش کرد یک نظام زبانی اصل موضوعی بسازد که از مفاهیم سمانتیکی به معنای امروزی عاری است، یعنی از مفاهیم ارجاع و دلالت. برحسب این تفسیر، صدق نظام کارنپی در دوره‌ی

نحوی به شکلی قراردادی تثبیت شده است، زیرا از مفاهیم صدق و دلالت که صدق آن‌ها را در جهان خارج تثبیت می‌کنند برخوردار نیستیم. این تفسیر کاملاً اشتباه نیست، زیرا اگر تصور کنیم که بین جملات ما و واقعیت‌هایی که مرجع آن‌ها هستند یک رابطه‌ی جدی وجود دارد، آنگاه صدق‌ها از آن‌چه در دوره‌ی نحوی مورد اشاره قرار گرفته است پابرجاتر خواهند بود. به این معنا انتخاب آن‌ها نه دلبخواهی خواهد بود نه قراردادی. این جملات صادق اند به این دلیل که به حالات خاصی از امور ارجاع دارند.

تقریباً به سادگی می‌توان درستی این ادعا را در مقابل واقعیت‌های تاریخی سنجید. در واقع کارنپ در اوایل دهه‌ی 1940 رویکرد نحوی خود را کنار گذاشت و به رویکرد سمانتیکی روی آورد. در آن دوره، کارنپ تصور خود از مفاهیم ارجاع و دلالت را پرداخته بود و برخلاف دوره‌ی پیشین که در آن‌ها با مفاهیم اعتبار و نا-اعتبار مشغول بود، و به شکلی حاشیه‌ای به مفهوم صدق نظر داشت، در دوره‌ی سمانتیکی مفهوم "صدق" و "دلالت" را به منزله‌ی رابطه‌ی ای بین زبان و جهان کاملاً جدی می‌گرفت. انگیزه‌ی کارنپ از گفتگوی او با تارسکی مایه می‌گرفت:

حتی پیش از انتشار مقاله‌ی تارسکی، عمدتاً در مکالمه با تارسکی و گودل دریافته بودم که باید رویکردی به جز رویکرد نحوی وجود داشته باشد که بتوان در آن از زبان سخن گفت. از آن‌جا که آشکارا می‌توان در باب واقعیت‌ها سخن گفت و علیرغم آنچه ویتگنشتاین گفته، می‌توان در باب عبارات زبانی سخن گفت، سخن گفتن در باب هر دو در یک فرازبان غیرممکن نیست. به این ترتیب می‌توان در باب

رابطه‌ی بین زبان و واقعیت‌ها سخن گفت. در بحث‌های فلسفی مان همیشه در باب این روابط سخن می‌گفتیم. اما هیچ زبان نظام مندی برای این کار نداشتیم. در فرازبان جدید سمانتیکی، ممکن است با عباراتی در باب رابطه‌ی دلالت و صدق سخن گفت. وقتی تارسکی برای اولین بار به من گفت که تعریف صدق را ساخته است، فکر کردم که از تعریف نحوی صدق یا استدلال سخن می‌گوید. وقتی که گفت منظور من صدق به معنای معمولی واژه است، و حتی به صدق‌های مربوط به امور واقع و تجربی نیز نظر دارد، تعجب کردم. از آن جا که من فقط به فرازبان نحوی می‌اندیشیدم، می‌خواستم بدانم چگونه می‌توان صدق جملاتی نظیر "این میز سیاه است" را بیان کرد. تارسکی جواب داد: "ساده است، جمله‌ی میز سیاه است صادق است اگر و تنها اگر میز سیاه باشد. (Carnap 1963, p.59).

و این امری است که به راستی در نظام نحوی کارنپ نادیده گرفته شده بود. کارنپ این نکته را دید و بی‌درنگ آن را دریافت و بعد در آثاری چون *مبانی منطق و ریاضیات* (1939) و *مقدمه‌ای به سمنتیکز* (1942) آن را پیشبرد داد. کارنپ نظام خود را گسترش داد تا مفاهیم معنا و ارجاع را در برگیرد. برخی تاریخ‌نویسان نظیر سومز باور دارند که نظریه‌ی تارسکی به هیچ‌شکلی به صدق، به معنای فلسفی آن، نمی‌پردازد، و حتی تارسکی نیز هنگامی که گفته بود "می‌توان از تصور من از صدق برای تعریف مفاهیم اصلی نظریه‌ی معنا استفاده کرد" به وسیله‌ی کارنپ همراه شده بود (2010, p.41). من کاری به نظر سومز ندارم و در این جا به نظریه‌ی معنا هم نمی‌پردازم. در این پایان‌نامه مفاهیم صدق و ارجاع به

اندازه ی کافی کار نوشتن این پایان نامه را دشوار می‌کنند. به هر حال، نمی‌توان تردید کرد که برخورد ابتدایی کارنپ با سمانتیکز بسیار بی‌پیرایه و حتی انقباضی است. او نظام سمانتیکی را به منزله‌ی نظامی تعریف می‌کند که "از قواعد که در فرازبان صورت بندی شده‌اند و به زبان اشیا ارجاع دارند تشکیل شده است، به شکلی که قوانین برای هر جمله ای از زبان اشیا، شرط صدق تعریف می‌کنند، یعنی یک شرط لازم و کافی برای صدق آن" (1942, p.22). در این نقل قول، هیچ اشاره ای به "رابطه‌ی بین زبان و واقعیت ها" نیست، رابطه ای که یکی از جذاب ترین بخش های نقل قول اول بود. رویکرد تارسکی برای پرداختن به مفهوم صدق در نظام های صوری کافی بود، و کارنپ هم می‌گوید که نظام سمانتیکی اش، یک نظام صوری است و برای هدفی که دنبال می‌کند نیاز ندارد به لایه ای عمیق تر از این برود.

تارسکی آشکارا گفته است که نظریه اش در باب باریک بینی های متافیزیکی یا معرفت شناسی در باب صدق خنثی است.

تعریف سمانتیکی صدق، هیچ تلویحی در باب شرطی که تحت آن جملاتی «مانند برف سفید است» تصدیق می‌شوند، ندارد. تنها تلویحی که دارد این است که وقتی این جمله را رد یا قبول می‌کنیم، باید آماده باشیم که جمله ی همایند آن که می‌گوید ... جمله ی "برف سفید است" صادق است را نیز تصدیق کنیم. به این ترتیب ممکن است بتوانیم تصور سمانتیکی از صدق را بپذیریم اما رویکرد معرفت شناختی که داشتیم را تغییر ندهیم، ممکن است واقع گرای ساده انگار بمانیم، واقع گرای انتقادی بمانیم، ایده ایست، تجربه گرا، طرفدار

متافیزیک، یا هر چه که بوده ایم بمانیم. مفهوم سمانتیکی

در قبال همه‌ی این دیدگاه‌ها خنثی است. (1944, p.362).

و کارنپ در آن جنبه‌ی بی‌پیرایگی از تارسکی متابعت کرده است. در این رویکرد، سخن گفتن از رابطه‌ی بین زبان و واقعیت‌ها ممکن نیست از لایه‌ای از فرازبان عمیق‌تر شود. هرچیز عمیق از آن می‌تواند ما را به متافیزیک جهان خارج یا چیزی مانند آن بکشانند. اما این شرح بی‌پیرایه به رابطه‌ی بین زبان و واقعیت‌ها نمی‌پردازد و در آن مفاهیم صدق و دلالت به شکلی بسیار مینیمالیستی به کار رفته‌اند. اما از دید من، به نظر می‌رسد که اگر نتوانیم عمیق‌تر از این به رابطه‌ی بین چارچوب زبانی و منطقات صدق جملات آن پردازیم (هر آنچه این منطقات باشد)، در آن صورت شرح کارنپ از صدق همانقدر دلبخواهی خواهد بود که قبلاً در دوره‌ی نحوی بوده است. من باور دارم که آن لایه‌ی عمیق‌تر حتی در چارچوب کارنپی نیز قابل حصول است (و این موضوع فصل چهارم این پایان‌نامه است)، اما در حال حاضر تلاش می‌کنم نشان دهم چرا شرح کارنپ ناکافی و ناکامل است.

اول این که برخلاف تارسکی که صدق را در نظام‌های صوری و ریاضیاتی مد نظر داشت، کارنپ، به منزله‌ی یک فیلسوف، به ملاحظات معرفت‌شناسی نظر دارد (هر چند معرفت‌شناسی را منطق علم به شمار می‌آورد). ظاهراً کارنپ جنبه‌ی مینیمالیستی کارش را به منزله‌ی نقطه‌ی قوت کارش در نظر گرفته بود، جنبه‌ای که به او کمک می‌کرد که از پرسش‌های منحنی هستی‌شناختی در باب منازعات متافیزیکی یا هستی‌شناسی فاصله بگیرد. از دید او، صدق جملات پزبان اشیا به محض این که قواعد ارجاع و دلالت را به قواعد شکل‌گیری و گذار بیفزاییم، ظهور می‌یابند. همین که

قواعد شکل گیری و گذار را داشته باشیم و قواعد ارجاع را در قالب "برف سفید است" صادق است اگر برف سفید باشد" به آن بیفزاییم می‌توانیم در سطح فرازبان متوقف شویم. در خوانشی خاص از تلاش سمانتیکی کارنپ، آنچه در ورای این فرازبان قرار گرفته است برای کارنپ اهمیتی ندارد و این که صدق چگونه از رابطه‌ی بین زبان اشیا و فرازبان بروز می‌کند هم برای کارنپ مهم نیست. از نظر شهودی نظریه‌ی انطباقی صدق خیلی سودمند است، اما شاید نگرانی‌هایی در باب اشياء انتزاعی و اعداداند که کارنپ را از پذیرش کامل آن رویکرد انطباقی بازداشته‌اند (اگر هر جمله‌ی صادقی به یک واقعیت منطبق باشد، کلیات و اعداد به چه چیزی منطبق خواهند بود؟). البته کارنپ باور داشت که نیازی نیست در باب آنچه ورای سطح فرازبانی قرار گرفته است نگران باشیم. تارسکی یک نظریه‌ی سراسر در مورد صدق‌های ریاضیاتی و منطقی ارائه کرده بود، و کارنپ از آن نظریه استفاده کرده بود. هر چند نظریه ممکن است برای اعمال منطقی صوری کافی به نظر برسد، هنوز می‌توان در باب نظریه‌ی کارنپ در باب صدق، پرسش‌های هستی‌شناسی مطرح کرد.

من تلاش می‌کنم در چارچوب کارنپی (در فصل چهار و پنج) یک شرح کامل تر از صدق ارائه دهم. اما پیش از آن به فصل 3 خواهیم رفت، تا در آن نشان دهم چرا فکر می‌کنم شرح فعلی کارنپ ناکافی و ناکامل است.

## فصل سوم

### قرار دادگرایی و چرخش سمانتیکی

---

برای آغاز بحث، اشاره می‌کنم که رابطه‌ی بین نظام‌های زبانی و واقعیت ابژکتیو، حتی در دوره‌ی سمانتیکی ممکن است کمی مشکل دار به نظر برسد. از دید کارنپ، پرسش واقعیت، وجود و حتی صدق به شکل درونی و درون چارچوب زبانی تصمیم‌گیری می‌شوند. این دستاورد به راستی مهم است زیرا گامی به سوی تجربه‌گرایی و بستن در به روی باریک‌اندیشی‌های متافیزیکی در باب جهان خارج واقعی است. حتی در دوره‌ی سمانتیکی هم فرازبان اینقدر کم عمق به نظر می‌رسد که اجازه‌گفتمان بامعنا در باب رابطه‌ی بین زبان و واقعیت فرازبانی را نمی‌دهد. حتی در دوره‌ی سمانتیکی نیز انتخاب چارچوب زبانی غالباً قراردادی می‌ماند. ممکن است این به آن معنا باشد که امید دست‌یافتن به واقعیت حتی در دوره‌ی سمانتیکی نیز کاهش می‌یابد.

کارنپ در یک مقاله‌ی کوتاه اما بسیار مهم به نام "تجربه‌گرایی، سمانتیکز و هستی‌شناسی" (1950) نشان داده است که چگونه رویکرد سمانتیکی‌اش در باب مسأله‌ی وجود و واقعیت موجودات (به ویژه‌ی در باب وجود موجودات انتزاعی که همواره برای تجربه‌گرایان مشکل‌آفرین بوده است) قابل‌اعمال است. نکته‌ی جالب این است که نکته‌ی اصلی این مقاله تثبیت دوباره‌ی اصل تسامح است، که مهم‌ترین نکته‌ی قرار دادگرایی کارنپی است.

کارنپ شرح خود را با ارائه ی یک قیاس ذوحین یا دوشاخه آغاز می‌کند. این دوشاخه در باب دیدگاه‌ها ی اکثر تجربه گرایان است که اغلب خود را همگام با نام گرایان، در مقابل دیگر فیلسوفانی که به افلاطون گرا بودن متهم شده‌اند، می دانند. مضمون دو راهی این است:

- در باب عبارت انتزاعی (یعنی عباراتی که به نام های انتزاعی ارجاع دارند)، یا باید آن‌ها را بی معنا به حساب آوریم (یعنی بدون مرجع)، یا باید خود را به افلاطون گرایی متعهد کنیم.

کارنپ، خود، موقعیت را اینگونه بیان می‌کند:

به طور کلی تجربه گرایان در باب هویت انتزاعی مانند ویژگی ها، طبقات، روابط، اعداد، گزاره ها و غیره مشکوک اند. آن‌ها اغلب خود را با نام گرایان نزدیک می‌بینند تا با واقع گرایان. ...

برخی از سمانتیک بازان می‌گویند که عبارات خاصی به هویت خاصی دلالت دارند، و نه تنها اشیاء انضمامی مادی را در برمی‌گیرند، بلکه هویت انتزاعی را نیز در بر می‌گیرند، یعنی ویژگی هایی را که مدلول محمول ها هستند و گزاره ها که مدلول جملات اند. دیگر فلاسفه به شدت به این رویکرد اعتراض می‌کنند، زیرا باور دارند این کار اصل اساسی تجربه گرایی را نقض می‌کند و به هستی شناسی متافیزیکی از نوع

افلاطونی منجر می‌شود. (1950, p.85)

بنابراین در باب مساله ی مرجع عباراتی که به هویت انتزاعی ارجاع دارند، و در برابر دو راهی، تجربه گرا شاخه ی نام گرایی را انتخاب

می‌کند، یعنی این که کلا یک موضع منفی اتخاذ می‌کنند، و مخالفان خود را به افلاطون گرای متهم می‌کنند، که یکی از بدترین دشنام‌هایی است که یک تجربه گرا می‌تواند به کسی بدهد. از دید تجربه گرا، عباراتی که قرار است به هویات انتزاعی ارجاع کنند، در واقع فاقد مرجع اند. از سوی دیگر، برخی از تجربه گرایان باور دارند که چیزهایی به عنوان مرجع عباراتی که به هویات انتزاعی ارجاع دارند، وجود دارند. گروه اول گروه دوم را برای توهین افلاطون گرا می‌نامند. از دید کارنپ لازم نیست مقاومت سمانتیکی‌ها در مقابل نام گراها آن‌ها را در موضع افلاطون گرایی قرار دهد.

به هر ترتیب، کارنپ سعی کرد به این دوراهی غلبه کند. از دید او، نام گرایی دقیقاً همان قدر متافیزیکی است که افلاطون گرایی، و تجربه گرا باید همان قدر از نام گرایی حذر کند که از افلاطون گرایی. هر دوی این دیدگاه‌ها در برگیرنده‌ی استلزامات هستی‌شناسی جزمی در باب وجود یا عدم هویات اند. این دیدگاه‌ها مسالهی وجود هویات را خارج از چارچوب زبانی مد نظر قرار می‌دهند و کارنپ تلاش کرد نشان دهد که می‌توان این جزم گرایی را با افلاطون گرایی عوض کرد. او ادعا کرد که "پذیرش زبانی که به اشیاء انتزاعی دلالت می‌کند مستلزم پذیرفت افلاطون گرایی نیست و کاملاً با تجربه گرایی و اندیشیدن علمی سازگار است". (Carnap 1950 p.85). کارنپ برای بارور ساختن تلاش‌اش ادعا کرد که نیازی نیست در آنچه تجربه گرا جهان واقعی می‌نامد به دنبال مرجع آن عبارات بگردیم. اما برخلاف تجربه گرایان همراه‌اش، که تلاش کرده بودند از نام گرایی دفاع کنند، تلاش نمی‌کرد بگویند واژگان، بدون

روابط دلالتی هستند. او رویکردی ظریف تر برگرفت که عمدتاً با ذات رویکرد آزاداندیشانه‌ی تجربه‌گرایانه اش سازگار بود.

همانطور که پیش تر نیز اشاراتی کردم، استراتژی اصلی کارنپ برای رویارویی با مساله، به رویکردی زبانی و به بیان دقیق تر به مفهوم چارچوب های زبانی مبتنی بود. به عبارت بازهم دقیق تر رویکرد کارنپ به تمایز گذاشتن بین پرسش درون و بیرون چارچوب زبانی، مبتنی است. در واقع ایده‌ی اصلی بازهم از دوره‌ی نحوی وارد اندیشه‌ی کارنپ شده است. برخلاف ایده‌های صدق، ارجاع و دلالت، ایده‌ی نظام‌های زبانی نقشی اساسی در ساخت نحوی منطقی زبان کارنپ ایفا کرده‌است، و در قالب راه حلی مناسب برای پرداختن به منازعات بیهوده‌ی متافیزیکی در باب واقعیت نیز نمایان گشته است. در این راه حل، پرسش های درونی پرسش هایی هستند در باب وجود هویتی خاص درون چارچوب یک زبان پذیرفته شده. پرسش های بیرونی پرسش هایی هستند در باب وجود واقعیت نظام موجودات به شکلی کلی. نکته‌ی مهم این است که از دید کارنپ تنها نوع اول موجودات طبقه‌ی پرسش های مشروع را تشکیل می‌دهند، و پرسش های نوع دوم در واقع شبه پرسش اند. به قول کارنپ:

بسیاری از فیلسوفان پرسش هایی از این نوع را پرسش های هستی شناسی می دانند که باید پیش از معرفی صورتهای زبانی نو مطرح و پاسخ داده شوند. آنها باور دارند که معرفی صورتهای زبانی تنها با بصیرتی هستی شناختی توجیه می‌شود که یک پاسخ ایجابی به پرسش واقعیت است. بر خلاف این دیدگاه، ما رویکردی را انتخاب می‌کنیم که بر اساس آن

معرفی راه های جدید سخن گفتن نیازی به توجیه نظری ندارد،

زیرا در بردارنده حکمی در باب واقعیت نیست (1950, p.91).

همین که چارچوب زبانی تثبیت شد، پرسش های مربوطه ی درونی ممکن است یا با روشی منطقی یا با روشی تجربی پاسخ داده شوند. مفهوم واقعیت که درون یک چارچوب مطرح می شود یک مفهوم تجربی، علمی، منطقی، و به هر حال غیر متافیزیکی است. این نکته شایان تاکید است، زیرا "این که پرسشی پیش از معرفی صورت زبانی مطرح شود و پاسخ داده شود" چیزی است که به پرسش مربوطه و پاسخ آن، یک حال و هوای شرم آور متافیزیکی می دهد. پرسش های هستی شناختی را می توان رد کرد زیرا فیلسوفان معمولا تلاش می کردند آن ها را پیش از معرفی صورت های زبانی پاسخ دهند، و این کار باعث می شود بتوان این پرسش ها را رد کرد. در این زمینه من ایرادی به رد کردن آن پرسش های متافیزیکی نمی بینم. اما پرسش های در مورد واقعیت نظام که پس از تثبیت نظام زبانی مطرح می شوند چه؟ آیا می توان پس از "معرفی صور زبانی تازه" از واقعیت سیستم زبانی پرسش کرد؟ در واقع می توان از جنبه ی عملی این پرسش ها را پرسید، درست همانطور که می توان از مقتضی بودن و مناسب بودن سیستم سؤال کرد. اما در خوانشی خاص، این پرسش های ظریف به اندازه ی هر پرسش متافیزیکی دیگری بی معنی اند، زیرا این پرسش ها درون چارچوب زبان نظری جا نمی شوند. رابطه ی جنبه های عملی و نظری زبان یکی از نکات مهمی است که در این پایان نامه از آن بحث می کنم و دائما به بحث در باب آن باز خواهیم گشت.

به هر ترتیب، اگر از کارنپ بپرسیم که "آیا عدد پنج و یا سرخی، و یا کوه طلا یا حتی میز و صندلی وجود دارند یا نه؟" او پاسخ خواهد داد

که بسته به چارچوب زبانی که انتخاب می کنید، ممکن است وجود داشته باشند یا معدوم باشند، اما پرسش های وجودی معنای مطلقى ندارند. وجود، مفهوم مطلقى ندارد.

کارنپ باور داشت که با مطرح کردن رویکرد سمانتیکی از قیاس دوحدین رها شده است و به نسخه ای بی عیب تر از تجربه گرایی دست یافته است. رویکرد سمانتیکی او هر تلویحی در باب مرجع های افلاطونی عبارات انتزاعی را کنار می زند، و در عین حال، برخلاف نام گرایی نمی پذیرد که این مراجع وجود ندارند، زیرا هر سخن گفتنی از وجود و عدم متافیزیکی است. به علاوه در رویکرد مطلوب خود، کارنپ به نام گرایی فائق می آید زیرا او روابط دلالتی را به شکلی بسیار دقیق و خاص و تنها درون مرزهای چارچوب زبانی مشروعیت می بخشد. انتخاب چارچوب زبانی قراردادی است، ولی عناصری واقعی در انتخاب چارچوب موثراند. چنان که خواهیم دید، این عناصر در قالب ملاحظات عملی برجسته شده اند. از سوی دیگر، او باور دارد از آن جا که وجود فاقد معنایی مطلق است و به چارچوب زبانی مبتنی است، افلاطون گرایی نیز چندان مطرح نیست. برای وجود مراجع انتزاعی به هیچ سپهر افلاطونی نیازی نداریم. تلاش کارنپ نبوغ آمیز بود، اما کار را یکسره نکرد. در نگاهی کلی تر به رویکرد سمانتیکی کارنپ، معلوم می شود که رویکرد کارنپ به ارجاع و دلالت (عناصر مقوم اصلی رویکرد سمانتیکی) قابل قبول است. در نتیجه به رغم برخی نوآوری های فرمی، کارنپ نمی تواند یک تمایز معنادار بین قواعد نحوی و سمانتیکی برقرار کند زیرا نمی تواند نظام خود را به سوی یک حوزه ی خارجی بکشانند که بتواند مرجع عبارات و جملات را دربرگیرد. رویکرد او به سمانتیک بسیار صوری است و چنان که کواین

نیز در "در دو جزم تجربه گرایی" (ص.33) اشاره کرده است، تنها نام گذاری مجموعه ای از قواعد به عنوان "قواعد سمانتیکی" برای ایجاد تمایزی جدی بین قواعد نحوی و سمانتیکی کافی نیست. در بخش های این فصل به ارائه جزئیاتی در باب نقاط ضعف رویکرد سمانتیکی کارنپ می پردازم.

درون، برون و معرفی هویت جدید

در این بخش به تشریح مساله ای می پردازم که بیش تر به مساله ای مفهوم کارنپی چارچوب های زبانی معطوف است، و می توان رد آن را در هر دو دوره ی سمانتیکی و نحوی کارنپ بازیافت. اما از آن جا که این را، مساله ای عمیق به حساب نمی آورم، آن را به شکلی طرح واره ای بیان می کنم تا برای مسائل جدی تر در بخش های بعدی آماده تر شوم.

به هر ترتیب، در پرداختن به پرسش "چه چیزی وجود دارد"، کارنپ به جایی رسید که ادعا کند پرسش وجود و واقعیت درون چارچوب زبانی معنا دارد. از دید او واقعی بودن عبارت است از واقعی بودن درون یک سیستم. در این دید تردید های در باب معنای واقعیت وجود دارد.

نکته ی اول این است که چنان که ارجیتاس تاریتومی برای اولین بار اشاره کرده است، به خودی خود عجیب است که فضای درونی داشته باشیم، اما فضای بیرونی نداشته باشیم. فرض کنید که من در یک دایره گیر افتاده ام، که اطراف اش هیچ فضای بیرونی نیست، درست همانطور که کارنپ وضعیت هویت درون یک چارچوب را توصیف می کند. بیرون چارچوب چیزی وجود ندارد. اما اگر دستم را بیرون بکشم (یا مطابق ایده آرچی

پیر یک نیزه بیرون ببرم) چه روی می‌دهد ؟ آیا نیزه ناپدید می‌شود؟  
آیا به نیستی می‌پیوندد. هرچند این جا در باب فضاهای زبانی سخن می  
گوییم نه فیزیکی، چیزی در باب تصویر کارنپی نادرست است. (یا شاید  
به عبارت کانتی بگوییم به آنتی نومی منجر می‌شود.)

بگذارید مثال دست بیرون آمده را به زبان کارنپ باز گردانم. مطمئناً  
دوران‌هایی وجود داشته اند که در آن مردم از الکترون ها سخن نمی  
گفتند و بعد سخن گفتن در باب آن‌ها از جایی به بعد آغاز شد. پیش از  
این الکترون ها کجا بوده اند؟ داستان پیدایش آن‌ها چیست؟ آیا استونی  
گفت بگذار نور پدید آید و الکترون ها در همه‌ی سیم های خلقت به  
جریان افتادند؟ می‌توان این پرسش را در باب هر هویت علمی دیگری نیز  
پرسید. اگر تصور کنیم موجودات علمی همین طور اتفاقی پدید آمده اند،  
نمی‌توانیم از رابطه ای معنادار بین نظریه‌های علمی و جهانی که منشا  
پدید آمدن آن نظریه ها بوده است لاف بزنیم. شهودی واقع گرایانه به  
ما می‌گوید که هویت پیش از جذب شدن در چارچوب زبانی، به شکلی وجود  
داشته اند. اما شهود ممکن است اشتباه باشد.

آشکار است که اگر چارچوب هستی شناختی جامعی وجود می داشت که به  
منزله‌ی بستر چارچوب های محدودتر به کار گرفته شود (مثلاً برای چارچوب  
محدودتر هویت علمی که در گفتمان فیزیکالستی به کار می‌روند)،  
آنگاه انتقال برخی از این هویت از چارچوب بزرگ تر به چارچوب  
محدودتر را می‌شد با بحث در باب سودمندی هویت مزبور توجیه کرد  
(سودمندی یا هر معیار دیگری که قرار باشد مورد استفاده قرار گیرد).  
البته در فلسفه ی کارنپ معیارهای سودمندی و ثمربخشی و غیره وجود  
دارند، اما این ملاحظات به شکلی بسیار کلی و در انتخاب نظام زبانی

اعمال می‌شوند، نه در انتخاب عبارات-هویاتی که قرار است وارد نظام شوند و نه حتی در انتخاب نظریه ها. پس از انتخاب چارچوب زبانی، "پرسش از پذیرش هویات از نوعی خاص و یا هویات انتزاعی به عنوان مرجع، به پرسش انتخاب چارچوب های زبانی دربرگیرنده ی آن هویات تقلیل می یابد" (1950, p.92). به بیان دیگر، در غیاب این چارچوب جامع، کارنپ به این نتیجه رسیده بود که معرفی هویات جدید به منزله‌ی متغیرهای جدید به چارچوب زبانی به هیچ توجیه نظری نیاز ندارد، زیرا این هویات از قواعدی که در بطن چارچوب قرار گرفته اند، ناشی می‌شوند.

باید توجه داشت که نظام قواعدی که برای بیان زبانی گزاره‌های چارچوب به کار می رود، برای معرفی چارچوب کافی است. هر توضیح بیش تری در باب سرشت هویات (از جمله برای عناصر نظام، و مقدار متغیرها) از نظر نظری غیرضروری است، زیرا اگر این انتساب ها درست باشند، از قواعد، ناشی می‌شوند. (Carnap 1950, p.89).

بر اساس این تعریف، در بن نظام چارچوب های زبانی، قواعد گذار و اصول موضوعه ای وجود دارند که جملات صادق دیگر نظام را تولید می‌کنند، درست همانطور که نظام زبانی که در دوره‌ی نحوی تعریف شده بود از قواعد شکل گیری و قواعد گذار تشکیل شده بود که در قالب قواعد L-rules و P-rules تعریف شده بودند. معرفی هویات جدید علمی به نظام ممکن است از افزودن اصول موضوعه جدیدی که به شکل گیری یک چارچوب زبانی می انجامند صورت گیرد. اصول موضوعه به شکل قراردادی و بدون هیچ توجیه معرفتی صورت می پذیرند. معرفی توجیه نشده هویات جدید به نظام علمی و غیرممکن بودن توضیح یا چانه زنی در باب درستی معرفی

اصول جدیدی که به سیستم اضافه می‌شوند، مانع از این می‌شود که بپذیریم نظام هیچ ربطی به واقعیت جهان دارد.

همان طور که بعداً خواهیم دید، هرچند رویکرد کارنپ هیچ تلویح خاص واقع گرایانه ای ندارند، خوشبختانه به ضدواقع گرایی نیز تعهد خاصی ندارند. تنها یک واقع گرای درست حسابی می‌تواند مشتاق باشد بداند الکترون ها پیش از ورود به سیستم زبانی علم کجا بوده اند، و توجه به پرسش واقعیت پیش از معرفی چارچوب زبانی برای او یک تلاش متافیزیکی نامطلوب است. بنابراین اعتراضی که در این بخش به رویکرد کارنپ شد چندان نابودگر نیست. به علاوه، باوردارم که هر چند الکترون ها برای کارنپ به آن معنا واقعی نیستند (به معنای واقعیت فرازبانی)، کارنپ مایل نیست که بپذیرد که این هویت مجعول و داستانی اند. این مساله ما را به پرسش رابطه‌ی بین واقعیت و انتخاب قراردادی چارچوب زبانی خواهد کشاند.

### قرارداد و دلخواهی بودن

همان طور که در آخرین نقل قول بخش قبل دیدیم، کارنپ باور داشت که گزاره‌های نظام از قواعدی که در بطن آن قرار گرفته اند منتج می‌شوند. در این جا، معلوم می‌شود که شرح کارنپ از رویکرد دوره‌ی نحوی اش تفاوت پیدا نکرده است، رویکردی که در آن فرض می‌شد گزاره‌های نظام تا جایی که فرایند منتج شدن از قواعد گذار پیروی کند، از جمله های ابتدایی نظام منتج می‌شوند. قواعد ارجاع و اصول موضوعه معنا (در 1948 1952)، به مجموعه قواعد نحوی افزوده شده‌اند، قواعدی که در بن هر

نظام زبانی در کار بوده اند. اما فرایند تثبیت قواعد و استنتاج جملات، به قیمت به خطر انداختن ابژکتیویته ی روابط ارجاعی در سطحی صوری باقی ماند.

آیا معنای آن این است که این فرایند فرایندی است استنتاجی؟ اگر اینطور باشد، نقش تجربه در آشنایی ما به هویات علم و تقوم نظام زبانی چیست؟ از دید کارنپ رابطه ی بین چارچوب زبانی و جهان خارج در هر دو دوره ی کارش یکسان باقی ماند. چنان که پیش تر نیز اشاره کردم، در نظام زبانی کارنپ در دوره ی نحوی، "اگر به P-rules نیازی بود، باید آن ها را در قالب جملات ابتدایی قرار می دادیم" اما به طور کلی "این که در ساخت زبان خود تنها L-rules را وارد کنیم یا P-rules را هم وارد کنیم و اگر این کار را می کنیم تا چه حد آن ها را وارد کنیم، یک مساله ی منطقی-فلسفی نیست، بلکه مساله ی قرارداد و اقتضا است" (1937, § 51, p.180). در زمینه ی بحث ما مخصوصا P-rules مهم اند؛ چون به نظر می رسد که این قواعد اند که به شکلی به جهان طبیعت مرتبط اند و برآستی در تعریف این قواعد مفهوم ابژکتیویته دخالت دارد.

می توانیم یک زبان با قواعد فرا-منطقی قواعد گذار تشکیل دهیم. اولین چیزی که خود را به ذهن متبادر می کند، قواعد طبیعت اند، یعنی گزاره های کلی فیزیک. می توان حتی پیش تر رفت و حتی جملات انضمامی را وارد بحث کرد، جملات تجربی-مشاهداتی را (1937, p 180) [1934].

با این حال، و علیرغم ارتباط با جهان طبیعت، کارنپ تردیدی ندارد که این قواعد به شکلی قراردادی شکل گرفته اند. این رویکرد فقط محدود

به دوره‌ی نحوی نیست، بلکه همین رابطه در برخورد سمانتیکی بین L-truths و F-truths صادق است (1948, § 16.p.87).

پس به هر ترتیب می‌توان گفت که ما با یک چارچوب زبانی روبروایم که نظامی است اصل موضوعی که از برخی جملات ابتدایی و قواعد گذار تشکیل شده است و همه‌ی این قواعد و جملات ابتدایی را باید با قرارداد و هوس انتخاب کرد. بقیه‌ی کار عبارت است از انجام اعمال صوری که در استنتاج نتایج ممکن از قواعد تثبیت شده و جملات ابتدایی دخیل اند. صوری بودن اعتبار گزارها را تضمین می‌کند. اما ایده‌ی استدراج دانش تجربی در پیکره‌ی اصلی نظام اصل موضوعی هر چند حرکتی خلاقانه است، جای چون و چرایی باقی می‌گذارد.

در مورد ریاضیات این رویکرد صوری بسیار خوب کار می‌کند. جملات جدید ریاضیات از پیکره‌ی اصلی پیش فرض‌ها به واسطه‌ی قواعد گذار، قابل استنتاج اند. اما چنان که خود کارنپ هم اشاره کرده است به نظر می‌رسد که "زبان ریاضیات برای مبادله‌ی گزارش‌ها و پیش‌گویی‌ها مناسب است و از این رو نمی‌توان آن را صرفاً به منزله‌ی یک نظام حساب در نظر گرفت" (Carnap 1950, p.85). اما بگذارید تصور کنیم می‌توان قواعد فیزیک را به شکلی انتزاعی (آزاد از وابستگی به جهان تجربه و در قالب یک داربست از پیش طراحی شده) تعریف کرد. حتی اگر این رویکرد را بپذیریم، یک پرسش دیگر باقی می‌ماند. کارنپ هنوز به ما یک توضیح بدهکار است که نشان دهد چرا نظریه‌های ما، هرچند در قالب حساب ریاضی صورتبندی شده‌اند بر اساس انتظارات ما از جهان تجربی بسط می‌یابند. ما به چیزی بیش از یک انتخاب دلخواهی نیاز داریم تا بفهمیم چرا گزارش‌ها، توضیحات و پیش‌بینی‌های جهان علم اینقدر دقیق به پیکره‌ی

نظام اصل موضوعی جفت جور می‌شوند. دلیل تقویت رشته ی رابطه بین نظام اصل موضوعی و واقعیت های جهان تجربی چیست؟ به یک معنا، این مهم ترین پرسش این پایان نامه است. در پاسخ به این پرسش، به این نتیجه می‌رسیم که "دلالت" اولین نامزد توضیح رابطه ی بین چارچوب زبانی و جهان تجربه است. بگذارید ببینیم این رابطه چگونه کار می‌کند.

## سمانتیکز و دلالت

هرچند حتی در دوره ی سمانتیکی نیز کارنپ باور داشت دارد یک نظام از قواعد را درست می‌کند، تنها معرفی قواعد سمانتیکی در این شرایط کمک شایانی به ما نمی‌کند. به خصوص که در مقاله ی سال 1950 کارنپ حتی از همان P-rules و F-Truths هم حرف نمی‌زند. شاید سکوت کارنپ در باب رابطه ی بین واقعیت های تجربی با چارچوب زبانی-منطقی در خردی عمیق ریشه دارد:

این مساله، در صورتی که در سمانتیکز کلی می‌گیرد دشوارتر است. اینجا سوال این است که آیا و چگونه می‌توان "منطقی" و "توصیفی" را بر اساس واژه های سمانتیکی دیگر مانند "دلالت" و "صادق" تعریف کرد، به شکلی که به کار بردن تعریف کلی در هر نظام خاصی به نتایجی منجر شود که به تمایز مربوط، منطبق باشد. یک راه حل رضایت بخش هنوز کشف نشده است (Carnap 1942, p.59).

اما اگر بتوانیم نشان دهیم که برای این مساله یک راه حل رضایت بخش وجود دارد، یک نظریه ی بی عیب و نقص صدق پدید خواهد آمد. در فصل

آینده من تلاش می‌کنم نشان دهم چنین راه حلی در دوره‌ی بعدی اندیشه‌ی کارنپ وجود دارد. اما فعلا دارم نشان می‌دهم چرا راه حل در دوره‌ی سمانتیکی قابل قبول نیست.

مرتبط بودن با چیزی تجربی (نه در سطح نحوی، بلکه در تفسیری مادی) چیزی است که واقعا تفاسیر توصیفی را از تفسیر منطقی جدا می‌کند. اما به نظر می‌رسد برای کارنپ، به خاطر دلایل ویتگنشتاینی که در فصل پیش مورد اشاره قرار گرفت، رابطه در سطح سمانتیکی و پس از معرفی مفاهیم صدق و دلالت نیز کمک چندانی نمی‌کند. این موارد در فصل پیش و چند بار دیگر نیز مورد اشاره قرار گرفت و الان وقت ورود به عمق بیش تر بحث است. همین کافی است که بدانیم که اصول موضوعه قواعدی هستند که به شکل قراردادی انتخاب شده‌اند و جملات به شکل تحلیلی از آن‌ها استخراج شده‌اند.

در نظریه تطابقی صدق در شکل سطحی، فرض بر این است که دلالت نوعی است از رابطه که نشان می‌دهد عبارات و گزاره‌های زبانی به چیزها و امور جهان خارج مرتبط اند. اما کارنپ چنان به رویکرد زبانی خود متکی است که حتی دلالت را نیز در قالبی زبانی و به عنوان رابطه‌ای تحلیلی بر مبنای قراردادی زبان سوار می‌شود توصیف می‌کند: "در یک دید کلی، هر عبارتی به شکل "...، به ... دلالت می‌کند" یک عبارت تحلیلی است، به شرطی که "... یک ثابت در چارچوب پذیرفته شده باشد" (Carnap 1950, p.92). صدق عبارت بلافاصله پس از پذیرش چارچوب کلی زبان اشیا تعیین می‌شود: "به این ترتیب سوال پذیرش هویتی از نوع خاص، یا عباراتی انتزاعی، و به طور کلی مدلول‌ها به پرسش پذیرش یا عدم پذیرش چارچوب زبانی که آن‌ها را در بر گرفته است تقلیل می

یابد" (ibid). که به نوبه ی خود پرسشی است عملی و فارغ از نیاز به هیچ توجیه نظری. به نظر می‌رسد که در تصویر کارنپی همه‌ی راه ها به این مفهوم قرارداد ختم می‌شوند. این موضوع به خصوص در مورد راه دلالت غریب است. همان طور که کارنپ در مقدمه ای به سمانتیکز اشاره کرده است:

این مهم است که بدانیم که قواعد دلالت، هیچ حکم واقعی در باب این که مدلول ها نشانه های خاص چه هستند ندارند. در سمانتیکز محض هیچ تصدیق واقعی وجود ندارد. قواعد تنها قرارداد هایی را بنیان می گذارند که تعریف "دلت در زبان خاص" را بیان می‌کنند. (1942, p.25).

اما هیچ تردیدی در باب بی میلی کارنپ در پذیرش نومی‌نالیسم وجود ندارد، چون نومی‌نالیسم هم مانند افلاطون گرایی دیدی است متافیزیکی. اما در دید اول به نظر می‌رسد تلاش کارنپ برای فائق آمدن به این موضع ضعیف متافیزیکی چندان قوی نبوده است. خیلی خوب، می دانیم که نام گرایی یک موضع متافیزیکی است، اما به ما نشان بده که در رویکرد سمنتیکی تو، عبارات زبانی چیزی بیش از واژه‌های فاقد مرجع اند. می‌توان دلالت را رابطه ای بین جملات زبان و جهان به حساب آورد. اما رویکرد کارنپ دقیقاً اینگونه نیست. اما به هر حال قراردادها چارچوب زبانی را به چیزی می بندند. اما آیا آن رابطه به اندازه ی کافی برای ابژکتیویته ی زبان کافی است؟ اگر بخواهم سماجت بیش تری به خرج بدهم می‌توانم بپرسم آیا قراردادها به اندازه ی کافی برای ساخت نظام‌های ریاضیاتی و منطقی خوبند؟ تاکید کواین به این که نمی‌توان

تنها با استفاده از قرارداد نظام‌های زبانی و منطقی را بر ساخت، شایسته‌ی تاکید است:

در اساس، حتی در سطحی ایده‌آل نیز غیرممکن است تنها با به کار بردن قرارداد، ابتدایی‌ترین بخش منطق را تنها با برقرار کردن قراردادها بر ساخت. مشکلی که پیش می‌آید، دورباطل است، که از لویس کارل به یاد داریم.... به طور خلاصه نکته این است که صدق‌های منطقی که تعدادشان نامتناهی است، باید به وسیله‌ی یک قرارداد کلی ارائه شوند، نه یکی یکی. از این رو برای آغاز منطق در فرا نظریه‌ی خود به منطق نیاز داریم، تا بتوانیم قراردادهای کلی را به موارد منفرد اعمال کنیم (Quine [1935] 1966, p.108).

ایراد کواین معطوف به چیزی است که کارنپ در کتاب 1934 گفته است، اما از آنجا که قراردادگرایی کارنپ به دوره‌ی سمانتیکی رسیده است، و از آن جا که کواین همین اعتراضات را در "کارنپ و صدق منطقی" (1963) نیز مطرح کرده است، فکر می‌کنم که می‌توان این اعتراضات را به آنچه کارنپ در دوره‌ی سمانتیکی گفته نیز اعمال کرد. در قطعه‌ی مذکور، کواین دست کم دو ایراد را مطرح می‌کند.

اول این که صدق‌های منطقی، که تعدادشان نامتناهی است را باید با یک قاعده‌ی کلی ارائه کرد، نه دانه به دانه.

دوم این که در فرانظریه به منطق نیاز داریم تا قراردادها را در موارد منفرد اعمال کنیم.

این دو از یکدیگر مستقل اند. مساله‌ی اول خیلی نابود گر نیست. معلوم نیست چرا در ارائه قواعد منطقی، کلیت به ارائه دانه به دانه ی قواعد برتری یافته است. قراردادهای ممکن است از یک چارچوب زبانی به یک چارچوب دیگر تغییر کنند، و ممکن است برای جملات یک چارچوب زبانی کافی باشند، اما نتوان این کلیت را به چارچوب مجاور تسری داد. آیا این قواعد کلی اند یا جزئی؟ این پرسش چندان معنادار نیست. این قواعد به اندازه ی کافی برای تثبیت قواعد چارچوب زبانی مربوطه کافی اند، اما برای تثبیت قواعد هر چارچوب زبانی کافی نیستند.

پاسخ دادن به نکته‌ی دوم مورد اشاره ی کوین دشوارتر است، و من باور دارم که پاسخ هایی که به این پرسش داده شده و از نوع پاسخ های لويس در قرارداد (1969) اند که لزوماً کاملاً رضایت بخش نیستند. پذیرش وجود اجماع در باب محتوای قرارداد برای کسی که می خواهد از یک توضیح قراردادی دفاع کند، یک گام رو به عقب است. علاوه بر اعتراض کوین به این حرکت رو به عقب که گفته بود "روشن نیست که برگرفتن قراردادها پیش از شکل گیری آنها شامل چه چیز است: سخت می‌توان این رفتار را از رفتاری که در آن قراردادها کنار زده شده‌اند جدا کرد" (pp.98-99 [1935])، من یک مشکل جدی تر با این حرکت دارم. آن حرکت واقعاً به قراردادی بودن آن اصول موضوع، معنایی پیش پا افتاده می‌دهد و آن را به یک عنوان بیربط تبدیل می‌کند. اگر این رویکرد را جدی بگیریم، باید بپذیریم که آن قراردادهای زبانی بر واقعیت های اجتماعی و شناختی بنیان گذارده شده‌اند، نه بر تصمیمات قراردادی. ممکن است در شکل گیری قرارداد عوامل روانشناختی، اجتماعی و در یک کلمه واقعی نقش داشته باشند، اما، این که در به کار بستن این عوامل، چقدر

می‌توانیم بدون به خطر انداختن قراردادی بودن قراردادها پیش برویم، یک پرسش مشروع است، و این مدافع دیدگاه است که باید برای این پرسش یک پاسخ قانع کننده ارائه کند.

به هر ترتیب، این پایان قراردادگرایی کارنپی نیست. هنوز می‌توان با قوت کافی ادعا کرد که نیازی نیست قراردادگرایی به معنای دلبخواهی بودن تلقی شود. در واقع کارنپ کاملاً باور داشته است قراردادهایی که در مبنای نظام زبانی قرار می‌گیرند تا دلالت عبارات و جملات را تنظیم کنند، ممکن است بدون این که از توجیهی فلسفی یا منطقی برخوردار باشند، کاملاً حساب شده و سنجیده باشند. عناصر غیر دلبخواهی به خصوص در ارتباط با گزاره‌های فیزیکی و توصیفی به چشم می‌آیند، گزاره‌هایی که تا حد زیادی برخلاف گزاره‌های منطقی-ریاضیاتی، جا پای خود را در واقعیت‌ها حفظ می‌کنند.

در این باره می‌گوییم که از دید من تمایز در این است که بر ساختن قواعد منطق و ریاضیات ممکن است به این ربط داشته باشد که صدق جملات صادق منطقی و ریاضیاتی کاملاً قراردادی است. برخلاف این، هرگز نمی‌توانیم فیزیک را چنان بسازیم که صدق همه‌ی جمله‌ها کاملاً قراردادی باشد. درست است که برای صدق هر عبارت بنیادین فیزیکالستی جملاتی نامتعیّن در نظام زبانی وجود دارند. به عبارت دیگر، معنای عبارات منطقی-ریاضیاتی به شکلی یکسان در سراسر نظام زبانی تثبیت می‌شود، اما معنای عبارات تجربی (توصیفی) محدود می‌شود، اما نه تا حد یک معنای منفرد. بنابراین می‌گوییم که: منطق و ریاضیات (نه برخلاف فیزیک) قراردادی اند (و برخلاف

فیزیک) کاملاً قراردادی اند. از سوی دیگر، فیزیک معجونی  
است از عناصر قراردادی و تجربی و غیرقراردادی. (pouted in)  
5 (Creath 1987 p.495).

به هر ترتیب، این تفاوت کوچک اما مهم بین عبارات تجربی و ریاضیاتی  
حتی در دوره‌ی نحوی نیز وجود داشته است (36§ 1937 [1934])، جایی که  
کارنپ توجه ما را به تمایز در باب جملات تجزیه پذیر و تجزیه ناپذیر،  
بین متعین و نامتعین جلب می‌کند. با توجه به همه قواعد شکل‌گیری و  
گذاری که به شکلی قراردادی تثبیت می‌شوند، هنوز هم عباراتی وجود  
دارند که نمی‌توان آن‌ها را کاملاً در چارچوب زبانی تعیین کرد (زیرا  
ریشه در تجربه دارند). با این حال می‌دانیم که این تمایز آنقدر  
شدید نیست که بتوانیم بگوییم که بخش‌های منطقی-ریاضیاتی نظام مان  
به شکل قراردادی تثبیت شده‌اند و بخش‌های تجربی از عناصر قراردادی  
بری اند. این نکته مهم است و در بخش بعد بیش‌تر به آن می‌پردازم.

یادمان هست که کارنپ گفته بود که "در یک دید کلی، هر عبارتی به شکل  
"...، به .... دلالت می‌کند" یک عبارت تحلیلی است، به شرطی که "...".  
یک ثابت در چارچوب پذیرفته شده باشد (Carnap 1950, p.92). اختلاف دید  
کواین با کارنپ دقیقاً در آن نقطه از فلسفه کارنپ بروز می‌کند:

می‌توان یک نتیجه‌ی مهم باور کارنپ به این دوگانگی در نگاه  
او به مسائل فلسفی مرتبط دید. این تنها با فرض شکاف بین  
تحلیلی و ترکیبی است که می‌توان فرض کرد مساله‌ی کلیات

<sup>5</sup> "Reading notes on Quine's 'Truth by Convention'" (MS #: RC 102-61-06), Rudolf Carnap Collection, Special Collections Department, University of Pittsburgh Libraries, transcribed from German shorthand by Richard Nollan, translated from German by Richard Creath.

مسالهی یک نظریه نیست، بلکه مسالهی تصمیم زبانی است

(Quine 1966, p.125).

از دید کواین، در غیاب راهی برای حفظ تمایز بین تحلیلی-ترکیبی، نوآوری کارنپ برای پرداختن به مسالهی دلالت عبارات انتزاعی به عنوان مسالهی انتخاب چارچوب زبانی به هم می‌خورد. البته انتقادات کواین در این نقطه چندان نابودگر نیستند، و کارنپ خوب می‌داند که نمی‌توان بین این دو طبقه از جملات تمایزی دقیق برقرار کرد (به "و.و. کواین و صدق منطقی" (1963) و هر جای دیگری که کارنپ به این تمایز اشاره کرده است نگاه کنید (1937، 1942 و 1948)).

روی هم رفته فکر نمی‌کنم که مخالفت کواین با کارنپ در این نقطه به اندازه ی مخالفت اش در باب رابطه‌ی قرارداد با جهان تجربی جدی و نابودگرانه است. و قطع ارتباط با جهان تجربه یک چیز بسیار ناخوشایندی است. چنان که مایکل فریدمن هم گفته است:

اگر موفق شویم که معنای ابژکتیو را از اشاره به جهان خارج منفک کنیم و آن را در ساختار یا فرم منطقی جای دهیم، آنگاه باید مخاطره ی دست کشیدن از معنا و دانش ابژکتیو و قطع رابطه با جهان خارج را بپذیریم. به عبارت دیگر باید کاملاً ریسک پاک کردن رابطه‌ی بین دانش ریاضیاتی و دانش تجربی را بپذیریم (1987, p.533).

اما کارنپ آنقدر هوشمند بود که این خطر را دریابد، و با تغییر مسیر از سمانتیکز به پراگماتیکز، از این مخاطره ی نابودگر طفره برود. این تغییر مسیر در سال های آخر کار کارنپ صورت می‌گیرد، و جز در یکی

دو موقعیت خاص، این تغییر موضع در مطالعات کارنپی و تاریخ فلسفه ی معاصر نادیده گرفته شده است. به هر حال این موضوع فصل آینده است.

## قرارداد و موضوع توجیه معرفتی

اکنون زمان آن است که به پرسش غیردلبخواهی بودن برگردیم، و بپرسیم از چه دید کارنپ واقعیت را از نظام خود بیرون نکرده است:

به نظر می‌رسد که دست یازیدن به جنبه ی قراردادی انتخاب چارچوب زبانی همان تسلیم کردن نظام به عناصر دلبخواهی باشد. اما می‌توانیم مطمئن باشیم قراردادی بودن به معنای دلبخواهی بودن و هوا و هوس نیست. این نکته به وسیله ی کارنپ بارها مورد اشاره قرار گرفته است، و نه تنها نباید این نکته را نادیده گرفت، بلکه تصور دلبخواهی بودن قراردادها، برنامه ی زبانی کارنپ را نیز تا حد زیادی مخدوش می‌کند. کارنپ در *ساخت نحوی منطقی زبان* این مساله را پیش کشید و تا پایان کارش به آن تاکید می‌کرد. برای مثال در "آزمون پذیری و معناداری" می‌گوید که:

به این ترتیب پذیرش و یا رد جملات (نحوی) همیشه یک بخش قراردادی دارد. معنی اش این نیست که تصمیم یا به عبارت دیگر پرسش صدق و تحقیق پذیری، قراردادی است. زیرا علاوه بر بخش قراردادی همیشه یک بخش غیرقراردادی نیز وجود دارد \_می‌توانیم این عنصر را ابژکتیو بنامیم، که عبارت است از مشاهداتی که صورت بگیرند (1936, p. 426).

او به شکل تغییرناپذیر تا اواخر دهه ی 1960 اصرار می‌کند که عناصر واقعی در انتخاب چارچوب زبانی دخیل اند:

برای این که بتوانیم بفهمیم بدون این که با واقعیت های جهان طبیعت و قوانین منطق دچار تضاد شویم چه نوع قراردادهای می‌توان به کار بست، به دانش مبتنی به واقعیت نیاز داریم (1966, p.68).

با این حال، هرچند کارنپ همواره تکرار می‌کند که رویکرد زبانی اش مبتنی بر این نیست که انتخاب چارچوب زبانی دلخواهی است، با این حال تلویحا اشاره می‌کند که انتخاب چارچوب های زبانی دلخواهی است، با این حال اشاره می‌کند که درگیر بودن عناصر واقعی در انتخاب چارچوب به ملاحظات عملی مربوط می‌شود، نه به ملاحظات نظری (ibid, p.69).

اگر بخواهیم ایده ی اصلی کارنپ در این زمینه را به اختصار یک نخودچی بیان کنیم باید بگوییم که قراردادی که در بنیان نظام زبانی دلالت گر قرار گرفته است تا دلالت واژه ها و عبارات را تنظیم کند، یک قرارداد سنجیده و عقلانی است، که با هیچ بحث منطقی و فلسفی توجیه نمی‌شود. عناصر واقعی که در انتخاب چارچوب زبانی موثرند خود را در ملاحظات عملی، و مقتضی بودن نشان می‌دهند. نکته ی مهم این است که "بحث در باب سودمندی و مقتضی بودن عملی نباید هسته ی شناختی اندیشه ی کارنپ را دچار ابهام کند. انتخاب بین اصول موضوعه متفاوت از نظر شناختی دلخواهی است، و انتخاب بر قرارداد مبتنی است" (Creath 1992, pp.145-146).

و دلبخواهی بودن شناختی مجموعه قواعد می‌تواند به راحتی خود را به صدق های سیستم تسری دهد: مجموعه قواعدی که به شکل دلبخواهی انتخاب شده‌اند اصول موضوعه ی نظام را تعیین می‌کنند، و "اصول موضوعه (در کنار بقیه ی قراردادها) صدق هایی را خلق می‌کنند که این قواعد بیان می‌کنند" (Creath 1992,p.147). از این رو صدق کارنپ به قراردادهای دلبخواهی مبتنی است. این تفسیر به شدت با اصل تسامح سازگار است، زیرا در غیاب هر توجیه شناختی، برای انتخاب چارچوب زبانی خود در آزادی مطلق خواهیم بود. با این حال، دلبخواهی بودن صدق، هنوز هم منبع نگرانی است.

نمی‌توان به سادگی این دغدغه را فرونشاند. به هر حال نظام زبانی کارنپ یک نظام اصل موضوعی است، و اصول موضوع به راستی در تعریف عباراتی که در بردارند دخیل اند، و به این معنا انتخاب بر قرارداد مبتنی است. توجه داشته باشید که در رویکردهای کلاسیک، مانند رویکرد فرگه و راسل و وایتهد، کار با تعریف معنای عبارات و مفاهیم آغاز می‌شود و آنگاه در زمینه‌ی اصول موضوعه و تعاریف ادامه می‌یابد. در رویکرد کارنپی، هم در دوره‌ی نحوی و هم در دوره‌ی سمانتیکی، در جهت مقابل صورت می‌گیرد. او ادعا می‌کند که می‌توانیم در آزادی مطلق مجموعه اصول موضوعه را برگزینیم و آنگاه معنای عبارات و جملات را بر اساس مجموعه های منتخب تفسیر کنیم. از دید کریث معنای این نکته این است که انتخاب قواعد به شکل شناختی کاملاً دلبخواهی خواهد بود. اما در ادعای کریث و کارنپ نکات قابل بحث و مخالفتی وجود دارد.

بر اساس تفسیر کریث از کارنپ "برنهادن قراردادهای زبانی عبارت است از برگرفتن چارچوب خاص توجیهی" (1992, p.147). کریث جلوتر می رود تا نشان دهد که:

اول این که در مورد جنبه‌های خاصی از نظام توجیهی شقوق جایگزینی وجود دارد، و دوم این که انتخاب بین این شقوق دلبخواهی است و برای انتخاب به توجیهی نیاز نداریم. (ibid)

معنای این سخن این است که شقوق متباینی از مجموعه قواعد وجود دارند که می‌توان از آن‌ها برای تحقق هدفی واحد سود جست (و این دیدی است کاملاً معقول)، و این که در برگرفتن هیچ یک از این قواعد هیچ توجیه شناختی درکار نیست، زیرا همان طور که پیش تر نیز اشاره کردم، انتخاب دلبخواهی است (در واقع نمی دانم چون انتخاب دلبخواهی است هیچ توجیه شناختی در کار نیست، یا این که برعکس، چون توجیهی درکار نیست، این انتخاب را دلبخواهی می دانیم). از دید کریث، "اصول موضوعه، در کنار دیگر قراردادهای، صدقی را که بیان می‌کنند خلق می‌کنند" (1992, p.147)، و به این ترتیب، برای این که معلوم شود چرا صادق اند نیاز ندارند با چیزی منطبق باشند. خود صدق نتیجه‌ی این انتخاب است. به این دلیل است که "در ترک کردن یک اصل موضوعه، نظام توجیهی مورد بازبینی قرار می‌گیرد و به این ترتیب هویت شرایط باور تغییر می‌کند. نیازی نیست که واژه‌ها بین اصول موضوع و رد ظاهری آن تغییر کند، اما معنای آن‌ها تغییر می‌کند" (ibid).

اما به نظر می‌رسد که در این زمینه‌ی خاص توجیه به همان معنای اعتبار است، یعنی به معنای رفتن از یک اصل موضوعه به نتایج محتمل آن. ممکن است چنین رابطه‌ی نزدیکی بین اعتبار منطقی و توجیه نتیجه‌ی خلط بین

منطق و معرفت شناسی به نظر برسد. اما چنین خلطی در کار نیست، زیرا از دید کارنپ معرفت شناسی اصولاً منطق علم است، و کاملاً طبیعی است که توجیه را این قدر به اعتبار منطقی نزدیک به حساب آریم. اما نظام‌های منطقی را می‌توان به شکلی دلخواهی به تعداد بیشماری راه‌های مختلف ساخت، و ممکن است همه‌ی آن‌ها بسیار معتبر بمانند (این محتوای اصل تسامح است). به این دلیل است که یک اقیانوس پهناور از امکانات در مقابل ما قرار گرفته است، و هنگامی که نظام‌های منطقی را به معنای ساخت‌های مصنوعی منطقی به حساب می‌آوریم:

به این نتیجه می‌رسیم که دامنه‌ی صورتهای زبانی ممکن، و در نتیجه دامنه‌ی نظام‌های منطقی ممکن مختلف، به شکلی غیرقابل مقایسه از دایره‌ی کوچکی که پژوهش‌های منطق جدید را محدود کرده‌اند گسترده‌تر است... حذف این دیدگاه، در کنار شبه مسائل و منازعات خسته کننده‌ای که نتیجه‌ی آن اند، یکی از کارهایی است که در این کتاب به آن می‌پردازیم.

به این ترتیب به دیدگاهی می‌رسیم که بیان می‌دارد از هر نظر در انتخاب صورتهای زبانی زبان در آزادی کاملیم... و در مقابل ما دریای بیکران امکانات نامتناهی قرار گرفته

است (Carnap, [1934] 1937, pp. xiv–xv).

اما نمی‌توان پذیرفت که همه‌ی نظام‌های منطقی منسجم را می‌توان برگرفت و باور کرد، به ویژه جایی که مسائل تجربی و ابژکتیو در کار باشند، هنگامی که با زبان علوم طبیعی و علم سروکار داشته باشیم. در واقع

همان طور که کریث هم اشاره کرده است، ویژگی اصلی سیستم کارنپ این است که:

راهی پیشنهاد می‌کند برای حل منازعات اساسی در منطق و ریاضیات. دیگر لازم نیست که در مورد این نگران باشیم که آیا شهودگرایی رویکردی درست است یا ریاضیات کلاسیک نظام منطقی صحیح است. هر یک از آن‌ها را می‌توان به منزله‌ی پیشنهادهایی متفاوت برای ساخت زبان، به وسیله‌ی نظامی از تعاریف تلویحی در نظر گرفت. می‌توان هر یک از آن‌ها را فهمید و نتایج عملی شان را دریافت. پیشنهادها با یکدیگر در تضاد نیستند و منازعه‌ی بنیادین ممکن است خاتمه یابد. به همین ترتیب تهیه‌ی یک معرفت‌شناسی که با عقاید معمولی ما در باب توجیه ادعاهای ریاضیاتی سازگار است، توجیه قضایایی که در استنتاج از اصول موضوعه به کار می‌آیند، توجیه آن‌ها از تجربه مستقل است و تابع رد تجربی نیست و قضایا به شکل ابژکتیو صادق اند (1992, p.149).

اما از سوی دیگر، ابژکتیویته در مورد منطق و ریاضیات آنقدرها به کار نمی‌آید، زیرا آن‌ها از تجربه و واقعیت‌های تجربی مستقل اند. اما رویکرد کارنپ در جایی که ابژکتیویته‌ی جملات ترکیبی (در مورد جهان خارج) مد نظر باشد، با مشکل جدی روبرو می‌شود، زیرا توجیه این گزاره‌ها به چیزی بیش از استنتاج آن‌ها از اصول موضوعه‌ای که به شکل دلبخواهی انتخاب شده‌اند نیاز دارد. بگذارید مثال بزنم.

می‌توانم این اصل را بپذیریم که اسب‌ها اعضای طبقه‌ی مرغان اند، و همه‌ی اعضای این طبقه موجودات پردار دو پا هستند، آن گاه می‌توانم به

شکلی معتبر نتیجه بگیریم که شبذیز، که اسب است، یک موجود دوپای پردار است. اما آیا این باور توجیه پذیر است؟ آشکار چنین نیست، زیرا مقدمه به شکلی ابژکتیو صادق نیست. حتی اگر تصور کنیم که اعتبار و توجیه در مورد ادعاهای تجربی روی هم می افتند، دست کم باید پذیرفت که بخشی از توجیه ادعاهای تجربی عبارت است از آغاز کردن از مقدمه های صادق، و به این ترتیب برگرفتن مجموعه ی قواعد نمی‌تواند آنقدرها هم دلبخواهی باشد. می‌توانم تصور کنم که کارنپ توصیه می‌کند که اصول موضوعه را بر اساس ملاحظات عملی تغییر دهیم، اما به نظر می‌رسد آن اصول موضوعه نباید ربطی به توجیه های معرفت شناختی داشته باشند. کارنپ می‌تواند اصرار کند که پذیرش صدق اصول موضوعه، به این نتیجه می‌انجامد که "شبذیز یک موجود دوپای پردار است"، و من مایلم بگویم که منظور کارنپ را می‌فهمم (منظوراش این است که اگر روش او را برای رسیدن به صدق از طریق تعاریف تلویحی درک کنیم، باید این نتیجه ای را که از آن اصول ناشی می‌شود، هرچه که باشد، بپذیریم). اما، حتی کارنپ هم نمی‌تواند از این موضوع طفره برود که اگر نمی‌خواهیم به نتایج بی ربط برسیم، ما به شکلی مجبوریم که از اصول موضوعه ای آغاز کنیم که به شکلی ابژکتیو صادق باشند، و در این جا باورم این است که مفاهیم ابژکتیویته و رابطه با جهان فیزیکی از درب پستی وارد می‌شوند. برگرفتن "قضایایی که به شکل ابژکتیو صادق باشند" با عنصر دلبخواهی قراردادگرایانه ای که کارنپ و کریث تلاش کرده اند وارد تصورشان کنند، جور در نمی‌آید.

کارنپ تلاش می‌کند این ادعا که نیاز به قضایای صادق و ابژکتیو را با توسل به این که انتخاب از نظر پراگماتیکی دلبخواهی نیست، حل و فصل

کند، زیرا عقیده دارد که به هر حال ملاحظات عملی وجود دارند که نشان می‌دهند قراردادهایی که برگرفته ایم، تنها به سودمندی عملی خود توجیه می‌شوند (Creath 1992, p.154). به هر ترتیب در صفحه 147 همان مقاله، کریث به ما گفته بود که برای این انتخاب به "توجیهی نیاز نداریم"، و اکنون می‌گوید که ملاحظات عملی "این انتخاب را توجیه می‌کنند. اما بازهم توجیهاتی در کار اند، و به این ترتیب این انتخاب چندان دلبخواهی نیست، هر چند که این توجیهات ذاتاً عملی اند، نه نظری. و کریث به ما پاسخ خواهد داد که بسیار خوب، توجیهاتی در کارند که از سرشت عملی اند نه سرشت نظری، و این دقیقاً نکته‌ی بعدی است که در بحث خود به آن خواهم پرداخت، یعنی به نکته‌ی دوگانگی بین جنبه‌های عملی و نظری. اما پیش از آن باید به یک نکته‌ی مناقشه برانگیز دیگر در اندیشه‌ی کارنپ اشاره کنم.

این که فرض کنیم یک عنصر دلبخواهی در فرایند انتخاب چارچوب های زبانی مفروض باشد. کریث تلاش می‌کند نشان دهد که این عنصر دلبخواهی را نیازی نیست به بقیه ی نظام تسری دهیم. این موضوع ربطی به موضوع وجود توجیه عملی برای انتخاب چارچوب های زبانی ندارد، اما ارزش این که آن را در جایی کوچک به شکل مستقل مورد بررسی ارائه دهیم را دارد.

این که قراردادهایی که نظام توجیهی را پدید می‌آورند در بن خود دلبخواهی اند، تهدیدی را متوجه ابژکتیو بودن اصول موضوعه و نتایج آن‌ها نمی‌کند... . همین که یک نظام توجیهی را برگزینیم، یعنی همین که به عبارات مختلف نظام، یک معنای مشخص بدهیم، آنگاه این که آیا نتیجه‌ی ب هست یا

نه یک مساله‌ی کاملاً ابژکتیو است. "این مساله به هیچ وجه به چیزی که یک شخص تصور می‌کند، یا در مورد جملات می‌داند بستگی ندارد" (Carnap, 1950, p. 38). به همین ترتیب، این که آیا یک ادعا به توجیه بیش‌تری نیاز دارد یا نه نیز یک مساله‌ی ابژکتیو است. این مسائل به همان اندازه ابژکتیو اند که ارزش صدق "همه‌ی قوها سفید هستند" به فرض تثبیت شدن معنای عبارات آن ابژکتیو است. اگر معنای عبارت "سفید" معنایی متفاوت با معنای واقعی آن داشته باشد، آنگاه ممکن است ارزش صدق این ادعا متفاوت باشد، اما این مساله به هیچ وجه به ابژکتیویته‌ی "همه‌ی قوها سفید هستند" خللی وارد نمی‌کند. ارزش صدق این عبارت هرچه که باشد، به باور ما در باب آن ربطی ندارد. (Creath 1992, pp.148-)

(149)

اما انعطاف ناپذیر بودن قراردادهای در مقابل تغییر پس از تثبیت شان در وهله‌ی اول را نمی‌توان دلیلی برای ابژکتیویته یا واقع‌نمایی قراردادهای به حساب آورد. یعنی این که مصمم بودن افراد برای فرو رفتن در بازی‌های باور کردن امور را نمی‌توان گواهی برای ابژکتیویته به حساب آورد، مگر این که صدق مورد نظر به راهی قطعی تر تقرر یافته باشد، راهی جز قرارداد اولیه برای اخذ باور. تصمیم زبان‌وران به خودی خود دلیلی برای ابژکتیویته نیست، زیرا مردم می‌توانند قراردادهایی را تثبیت کنند و خود را وادارند که بدون این که باورها و تخیل شان با فرایند درگیر شود، این قراردادهای را حفظ کنند. با این حال ممکن است ابژکتیویته‌ی نظام در بهترین حالت به اندازه‌ی نقش

هایی باشد که کودکان طفل معصوم در بازی نقش جنایاتکاران به خود می‌گیرند. به نظر می‌رسد بین دنبال کردن قواعد (که ممکن است امری باشد کاملاً دلبخواهی و سوبژکتیو) و ابژکتیویته خلطی صورت گرفته باشد. پس از رها شدن از این گزینه‌ی نامحتمل، می‌روم سراغ این که به مسالهی رابطه‌ی بین جنبه‌های عملی و نظری بپردازم، رابطه‌ای که در انتخاب قراردادی مورد توجه قرار می‌گیرد.

### دوگانگی عملی-نظری (شناختی)

مسالهی رابطه‌ی بین جنبه‌های عملی و نظری نظریه‌های علمی، و نقشی که عناصر عملی در انتخاب قراردادی یک زبان نظری به عهده می‌گیرند، به هیچ وجه مسالهی ساده‌ای نیست. بزرگ‌ترین اندیشمندان قرن گذشته به این مساله پرداخته‌اند (مثلاً هنری پوانکاره ([1902]; [1905])، موریس شلیک ([1915])، و کواین ([1963]; [1936])). کارنپ به شدت دغدغه‌ی این مساله را داشت و آن را در جاهای مختلف مورد بررسی قرارداد (1934, 1936, 1950). همان طور که در بخش پیشین هم دیدیم، هرچند کارنگ به شدت به تاثیر جنبه‌های عملی بر انتخاب چارچوب زبانی نظری تاکید دارد، باز هم نمی‌توان به دقت دریافت که چگونه حوزه‌های نظری و عملی به هم متصل شده‌اند. در بهترین حالت کارنپ یک توضیح کلی ارائه کرده است که نشان می‌دهد جنبه‌های عملی و نظری به شکلی در هم تنیده‌اند. و کارنپ کاملاً حق دارد که از این حد فراتر نرود. اگر نتوان آنچه را بیرون چارچوب زبانی قرار گرفته است در قالب زبان نظری توضیح داد، کارنپ کار کاملاً معقولی کرده است که در مورد رابطه‌ی بخش‌های شناختی زبان با

آن چه ورای مرزهای زبان قرار گرفته است سکوت کند. این که این دو جنبه چگونه در هم تنیده شده‌اند ممکن است نکته ای باشد ورای هر توضیح فلسفی. اما کارنپ در مورد این موضوع سکوت اختیار نکرده بود، و دائما در باب تاثیر عناصر عملی بر انتخاب چارچوب زبانی سخن رانده است، و این امر باعث مبهم شدن تلاش فلسفی روشن و واضحی که کارنپ در پی انجام آن بوده است می‌شود.

در مقاله ی 1950 می‌توانیم این ابهام در تعریف رابطه‌ی بین جنبه‌های عملی و نظری را به وضوح تمام مشاهده کنیم:

هرچند خودِ تصمیم در مورد پذیرش زبان اشیاء از سرشتی شناختی برخوردار نیست، بازهم با این حال درست مانند هر تصمیم سنجیده‌ی دیگری در مورد پذیرش زبان یا قواعد دیگر، معمولا از دانش نظری تاثیر می‌پذیرد... کارائی، سودمندی و سادگی، زبان اشیا را ممکن است در زمره ی عناصر تاثیرگذار در این انتخاب به شمار آورد و پرسش‌های مربوط به این ویژگی‌ها به راستی از سرشتی نظری برخورداراند. اما این پرسش‌ها را نمی‌توان با پرسش واقع‌گرایی یکی گرفت. ( Carnap 1950,

(p.87)

مسئله عمل انتخاب یک عمل است. اما من تصور می‌کنم باید برای این عمل توجیهات یا دست کم توضیحاتی وجود داشته باشند، به خصوص وقتی که مشغول مطالعه ای فلسفی هستیم. به عبارت دیگر، حتی اگر ادعاهای هستی‌شناسی در باب پذیرش چارچوب زبانی را نه به منزله‌ی جملات نظری بلکه به منزله‌ی پیشنهاد بگیریم، دست که به نظر محتمل می‌رسد که در باب قابل

قبول بودن این پیشنهادات وارد چانه زنی شویم، و این چانه زنی را البته تنها می‌توان در زبانی نظری انجام داد. اما این اشاره ی کوتاه مبهم است. البته کارنپ تر مورد نتایج متافیزیکی خطرناکی که ممکن است از رسمیت بخشیدن به چانه زنی نظری در باب انتخاب چارچوب زبانی نصیبمان شود نگران است:

این که به جای این که چارچوب های زبانی را با موفقیت یا شکست شان در عرصه ی عمل بسنجیم، آن‌ها را با دستورات جزمی کنار بزنیم از کار بیهوده نیز بدتر است؛ این کار اثباتا مضر است زیرا جلوی پیشرفت علم را می‌گیرد. تاریخ علم نشان داده که چنین ممانعت های که در نتیجه ی اسطوره گرایی یا متافیزیک یا جنبه های نامعقول دیگر بوده است، در مقاطعی کوتاه مانع پیشرفت علم شده است. بگذارید از تاریخ درس بگیریم. بگذارید به آن‌هایی که در جبهه های مختلف پژوهش کار می‌کنند این آزادی را اعطا کنیم که هر شکلی از بیان را که به نظرشان سودمند می‌رسد به کار گیرند. کار در هر حوزه دیر یا زود به حذف صورتهایی می‌انجامد که هیچ کارکرد سودمندی نداشته اند. بگذارید در تصدیق کردن محتاط باشیم و در آزمودن آن تصدیقات نقادانه برخورد کنیم، اما در اجازه دادن صورتهای زبانی تسامح به خرج دهیم (-95pp, 1950

(96) .

این روحیه ی تسامح بود که کارنپ را از مربوط کردن انتخاب چارچوب زبانی به هر توجیه استدلال های نظری بازداشته بود. با این حال این پرسش باقی می ماند: در غیاب استدلال های نظری، و این غیاب عقل عملی

کانتی، چه چیز مانع لغزش انتخاب به پرتگاه بی خردی می‌شود؟ البته کار دانشمندان دیر یا زود به حذف صوری که فاقد کارکرد سودمند بوده اند می‌انجامد، اما اگر این اتفاق دیرتر روی دهد، آنگاه باعث هدر رفتن زمان و منابع می‌شود. پرسش بعدی که در باب این رویکرد می‌توان پرسید این است که چقدر باید منتظر بمانیم تا معلوم شود یک جاده علمی سودمند است یا ناامید کننده.

به علاوه، صرف این اشاره که عوامل عملی در کارند برای توضیح این که این نظام چگونه با واقعیت های تجربی فرازبانی جور در می‌آیند کافی نیست. ممکن است ملاحظات عملی را در قالب آنچه کریث توجیهات عملی نامیده است جای داد. چه خوب. اما فرق غائی بین توجیهات نظری و عملی چیست؟ اگر بگوییم که توجیهات عملی اصلاً توجیه نیستند، آنگاه قراردادی با دلبخواهی هم معنی خواهد بود. ما می‌خواهیم بگوییم که استدلال های عملی هنوز هم استدلال اند، استدلال های مطلوب و متقاعد کننده. برای این که بخواهیم این کار را بکنیم، باید بپذیریم که بین توجیهات عملی و نظری ارتباط وجود دارد، و شاید در دیدی عمیق تر تفاوت چندانی بین آنها نیابیم.

دغدغه های ویتگنشتاینی یکی دیگر از دلایل نگرانی من در باب سرشت این ملاحظات عملی اند. اگر در باب انتخاب این عناصر در زبان نظری خود نتوانیم سخن گوئیم، شاید مجبور شویم وجود آنها را کلاً نادیده بگیریم، و ادعا کنیم که انتخاب کاملاً دلبخواهی است. اما اگر بتوانیم به آنها ارجاع دهیم، باید بتوانیم آنها را به همان شکل نظری استفاده کنیم که از توجیهات نظری استفاده می‌کنیم، باید چیزی از سرشت نظری در آنها باشد. این عبارات باید در زبان نظری توضیح پذیر

باشند، و این دقیقاً کاری است که کارنپ تلاش کرده است در فلسفه اش انجام دهد. این را جز عبارتی نظری در باب توجیهی پراگماتیکی چه می‌توان نامید؟

پذیرش یا رد صور زبانی انتزاعی، درست به اندازه ی پذیرش یا رد هر صورت زبانی دیگر در هر شاخه ای از علم، سرانجام با کارائی آنها به منزله ی ابزار تصمیم گیری می‌شود: با نسبت نتایج به دست آمده به میزان و پیچیدگی تلاش های مورد نیاز (Carnap 1950, p.95).

می‌خواهم در فصل بعد به مساله نگاهی دقیق تر بیندازم، اما بگذارید تا همین جا هر چه در این فصل گفته ام را جا بیندازم.

بر اساس آنچه این جا گفته ام، بی معنا بودن هر گفتمان نظری بیرون یک چارچوب زبانی مربوطه است که ما را از سخن گفتن در باب این انتخاب در چارچوبی زبانی باز می‌دارد. من این را مساله ی محدود بودن چارچوب زبانی می نامم. و در فصل بعدی سعی می‌کنم از آن رها شوم. تلاش من به جایی منجر می‌شود که ادعا کنم دوگانگی بین نظری و عملی یک دوگانگی است مبهم، غیرمعقول، متافیزیکی و توجیه ناپذیر و ممکن است به راحتی آن را از تا حدی مشخص از دایره ی واژگان فلسفی کارنپ حذف کرد. در فصل بعد، نشان خواهم داد که حتی کارنپ هم نهایتاً در مورد تمایز بین عملی و نظری به همین نتیجه می‌رسد، یا دست کم حاضر می‌شود بپذیرد که ممکن است ملاحظات عملی را به شکل نظری مورد مطالعه قرار داد، و او در این کار به شدت تحت تاثیر اندیشمندان پراگماتیک قرار داشته است.

باید اشاره کرد که حتی بنیانگذاران شیوه های پراگماتیستی اندیشیدن، یعنی پراگماتیست های کلاسیک، "آرزو داشتند علم صحیح ارزش را تثبیت کنند، و آرزو نداشتند مانند کارنپ بپذیرند که ارزش و ترجیح، اموری پراگماتیک اند که دقیقا به همین دلیل کاملا بیرون از علم قرار می گیرند" (Richardson 2007, p.309). پیش از آن، موریس نیز گفته بود که : "یکی از اصول سنتی پراگماتیست ها این بوده است که داورهای ارزشی اساسا تجربی اند، و یک ویژگی نظری یا شناختی دارند که در اساس می توان آن را با روش های علمی کنترل کرد" (1963, p.93). هرچند در مقاله ی (1950) سخنی از داورهای اخلاقی در بین نیست، اما برگرفتن غیرشناختی چارچوب های زبانی میزانی از عنصر ترجیح را در خود دارد.

راه حذف دوگانگی نظری-عملی از غلبه به محدوداندیشی در باب چارچوب های زبانی می گذرد، و این امر به اصلاح رویکرد سمانتیکی کارنپ می انجامد. و این امری است که در فصل آینده به آن می پردازیم.

## فصل چهارم مشارکت پراگماتیستی

صدقی که به زمین خورده باید دوباره برخیزد

در فصل پیش نشان دادم که از دید کارنپ بین جنبه‌های نظری و عملی انتخاب بین چارچوب‌های زبانی یک شکاف وجود دارد. تاکید به جنبه‌های عملی انتخاب کارنپ را به سوی شیوه‌های پراگماتیستی اندیشیدن می‌کشاند، و در عین حال، او را از پراگماتیسم دور می‌کند. علاقه نشان دادن به جنبه‌های عملی انتخاب، ممکن است نشانه‌ای باشد از علاقه به پراگماتیسم (دست کم موریس (1963) اینطور تصور می‌کرده‌است). اما برخلاف کارنپ، پراگماتیست‌ها تصور می‌کرده‌اند که می‌توان نظریه ارزش و ترجیح را در چارچوب زبان معنادار نظری مطالعه کرد. اما کارنپ با نام نهادن آن ملاحظات به منزله‌ی ملاحظات عملی، آن‌ها را از مطالعه شدن در چارچوب زبان نظری کنار زد. این موضوع مطالعه ما در این فصل است.

بگذارید برای نشان دادن این که می‌توان در اصلاح رویکرد زبانی کارنپ از پراگماتیسم سود جست به یک مرجع قابل قبول متوسل شوم. در منشاء‌های پراگماتیسم (1968) آ.ج. ایر نشان داده بود که بین آراء پراگماتیست‌ها و تجربه گرایان منطقی مشابهت‌های خیره کننده‌ای وجود دارند. مشابهت‌ها و تمایزهای بین این دو مکتب، و به خصوص بین آراء پراگماتیست‌ها و کارنپ در پژوهش‌های تازه تری نیز مورد مطالعه قرار گرفته است. (Mormann 2012, Limbeck-Lilienau 2012, Richardson 2008).

با دنبال کردن مباحث مطرح شده توسط موريس و کاپلان (هر دو در 1963) تلاش می‌کنم بخش های از تاثیر پراگماتیستها روی کارنپ را بررسی کنم که در پژوهش های فوق الذکر نادیده گرفته شده اند. برای آغاز کار خود، تلاش می‌کنم مخالفت کارنپ و پراگماتیستها را در دو نقطه ی متفاوت مورد بررسی قرار دهم، در باب صدق و در باب نظریه ی ارزش. آنگاه تلاش می‌کنم به واسطه ی مطالعه ی دیدگاه های اخیر کارنپ در باب نظریه ی ارزش و با نظر کردن به پاسخ های کارنپ به پرسش هایی که توسط کاپلان و موريس مطرح شده اند، یک تفسیر منسجم از نظریه ی صدق او ارائه دهم. بگذارید کارم را با ارائه یک سری اطلاعات پیش پا افتاده آغاز کنم.

### تاثیر پراگماتیستها روی کار کارنپ

اهمیت تاثیر پراگماتیستها روی کار کارنپ، و شرحی کامل از این رابطه را می‌توان در گزارش آشنایی کارنپ با این مکتب امریکایی بازخواند.

تجربه گرایان منطقی از برلین و از حلقه ی وین به خصوص پس از مهاجرت به امریکا به شکلی نزدیک تر با پراگماتیستها آشنا شدند. به خصوص به واسطه ی ارنست نیگل و چارلز موريس بین این دو مکتب یک تفاهم دوسویه به وجود آمده بود. هر دوی ایشان در 1934 به کنگره ی فلسفه ی پراگ آمدند، و من همانجا با ایشان آشنا شدم، جایی که ایشان با همکاران از وین و برلین ملاقات کردند. نیگل از هر دو جریان متأثر بود، اما از اعمال نام یک مکتب خاص به دیدگاه خود اجتناب می کرد. موريس آشکارا این هدف را دنبال می کرد که این دو مکتب فلسفی را در مکتبی خاص مستحیل کند که آن را "تجربه

گرایی علمی می‌نامید. ... دیدگاه‌های فلسفی من آشکارا از ایده‌های پراگماتیستی متأثراند و هرچند ممکن است این تاثیر چندان نظری نباشد، دست کم با توجه به رویکردم به مسائلی خاص چنین است. برای مثال، اکنون روی عناصر اجتماعی دخیل در مساله‌ی به دست آوردن و به کار بستن دانش، چه دانش عمومی و چه علم، تاکید بیش‌تری می‌کنم؛ به علاوه در نقاطی که پیشرفت یک نظام مفهومی یا یک نظریه دربردارنده‌ی تصمیمات عملی بود، و به علاوه در باب این واقعیت که همه‌ی دانش با رابطه‌ی بین ارگانیسم‌های زنده و محیط آغاز می‌شود و به آن خدمت می‌کند، بیش‌تر تاکید می‌کنم (1963, p.860).

در این عبارت نکات مهمی نهفته است. مهم‌تر از همه، تاکید کارنپ به تمایز بین جنبه‌های نظری و عملی است که هنوز به اندیشه‌ی کارنپ غالب است. هرچند کارنپ می‌پذیرد که عمل‌گرایی در پیشرفت فلسفی اش تاثیرگذار بوده است، به اهمیت تاثیر پراگماتیسم در نقطه‌ای که تصمیمات عملی به رشد نظامی مفهومی یا نظریه کمک می‌کند، تاکید می‌کند. منظور کارنپ از تاکید بر این نکته چیست؟ چنان که دیدیم حتی در دوره‌ی نحوی نیز کارنپ می‌داند که انتخاب چارچوب‌های زبانی نتیجه‌ی اقتضا و تصمیم است. این امر به هر حال محتوای اصل تسامح کارنپ نیست. آیا از دید کارنپ هیچ تغییر یا تحولی در مورد این تغییرات در دید کارنپ روی داده است؟ این پرسش را هنگام بررسی پرسش و پاسخ کارنپ و موریس و کاپلان در کتاب شلیپ (1963) پاسخ می‌دهیم.

به هر حال در حال حاضر نکته‌ی مورد نظرم این است که برخلاف کارنپ، پراگماتیست‌ها باور داشتند که یک نظریه‌ی علمی برای پرداختن به ملاحظات عملی وجود دارد، خواه در قالب نظریه‌های ارزش و داوری، یا در قالب شاخه تازه تاسیس پراگماتیکز (و اینجا باید در مورد حرفی که در دهان پراگماتیست‌ها قرار می‌دهم مراقب باشیم، زیرا علیرغم این که پیرس و برخی از پراگماتیست‌ها در بنیان نهادن این شاخه تاثیر داشتند، پراگماتیسم دقیقاً پراگماتیکز نیست).

به هر ترتیب، نکته‌ی مهم بعدی در باب میزان تاثیر پراگماتیست‌ها روی کارنپ بوده است. می‌توان گفت که در خلال دوره‌ی 1930 و آزادی از پراگماتیسم، کارنپ بیش از نوپوزیتیویست‌های قدیمی به پراگماتیست‌ها نزدیک شده بود. داستان تکراری این است که روشن فکری کارنپ در قالب دور انداختن یک نسخه‌ی احمقانه از معیار تحقیق‌پذیری و برگزیدن معیاری برای تایید به جای آن روی داد (هرچند کارنپ هرگز طرفدار یک نسخه‌ی احمقانه از معیار تحقیق‌پذیری نبوده است). می‌توان دید که آزادسازی کارنپی اصولاً با دیدگاه‌های او در باب نامطلوب بودن اصل تحقیق‌پذیری هماهنگ اند. مسلماً پراگماتیست‌ها نیز با اصل تحقیق‌پذیری چندان موافق نبوده‌اند. برای مثال، نیگل گفته بود که "بنابراین من می‌پذیرم که هر فرایند تحقیق‌پذیری تنها در چارچوب دانش از پیش موجود معنا دارد، دانشی که هم جنبه‌های مختلف یک فرایند تجربی را تفسیر می‌کند، هم ویژگی‌های ساختاری موضوعی طبیعی را بیان می‌کند. این چارچوب هرگز به شکل مستقیم و کلی قابل تحقیق‌پذیری نیست و در مورد آن مثال‌های بالایی هم، در مورد معنای گزاره‌هایی که مورد

تحقیق پذیری قرار گرفته اند نیز، نمی‌توان آن را با تحقیق پذیری واقعی یکی گرفت" (1934, pp.143-144).

اما با توجه به آزادسازی تجربه گرایی، که یک گام قطعی در باب مشارکت با پراگماتیست‌ها بود، انگیزه های ابتدایی کارنپ مستقیماً از پراگماتیسم متأثر نبوده‌اند. هر چند نتایج آزادسازی، کارنپ را به پراگماتیست‌ها نزدیک کرد؛ اما آزاداندیشی کارنپ بیش تر نتیجه‌ی بحث های او با شلیک، هان، پوپر، نیورات در باب تزهایی در باب فیزیکالیسم و امکان تحقیق پذیری مستقیم نظریه‌های علمی بود. این مباحث کارنپ را به جایی رساندند که خود را از چارچوب سخت ویتگنشتاینی جدا کند، چارچوبی که در آن علی‌الاصول می‌شد "معلوم کرد هر جمله‌ی معناداری راست است یا دروغ". (Carnap 1963, p.57).

به علاوه، جدا از تاثیر موريس، باید توجه داشته باشیم که دغدغه های کارنپ در باب سنت پراگماتیستی در آغاز ربطی به تز پراگماتیستی نداشتند، بلکه در ارتباط با کارهایی لویس و پیرس شکل گرفتند، جایی که او بدایتاً خود را مشغول مطالعه‌ی کارهای منطقی آنها کرده بود، و بخش های از منطق آنها را مطالعه می کرد که در ارتباط با کار خودش نقش داشتند ( *Logical Foundations of Probability ix and Meaning and Necessity*, 64ff). حتی در مورد موريس نیز، هرچند او پراگماتیسم و تجربه گرایی منطقی را حرکت های منسجم و ذاتاً مکمل هم به حساب می‌آورد، با این حال گاهی یک مخالفت جدی بین اندیشه‌ی او و کارنپ وجود دارد. برای مثال، موريس پیشنهاد کرده بود که:

پراگماتیسم به منزله‌ی پوزیتیویسم زیست شناختی با مشخص کردن معنا با معیارهای رفتاری به جای عمیق تری می رود،

در حالی که ممکن است تاکید او روی جنبه‌های اجتماعی تنها شبکه را در اطراف صحنه‌ی انسانی تنگ تر کند. با این حال، باید پیشنهاد کنم که نظریه‌ی معنا و هوش پراگماتیستی آنقدر گسترده است که متافیزیک (به منزله‌ی جهان شناسی) را بی معنا نکند، در صورتی که آنقدر محدود است که هر جور متافیزیکی را که بیهوده گویی کند، حذف کند. این استدلال از آن جهت درست در می‌آید که محدود بودن دانش به موقعیت‌های مساله آمیز را جدی می‌گیرد، و جنبه‌های اجتماعی ذهن، معنا، تجربه و دانش را به رسمیت می‌شناسد (Morris 1934, pp.550-551).

در مقابل، کارنپ همیشه فاصله‌ی خود را از دیدگاه‌های متافیزیکی پراگماتیست‌ها حفظ کرده بود. برای مثال، او همیشه تصور کرده بود که پیشرفت فلسفی اش "ابتدا به این بینش رسیده بود که متافیزیک سنتی بیرون حیطه‌ی علم است و به دانش علمی بیربط است؛ و بعد به دیدگاه تندروانه تر رسیده بود که این گزاره‌ها فاقد محتوای شناختی اند" (1963, p.8). این که آیا این عدم انسجام واقعی یا تنها ظاهری است را باید در بخش‌های بعدی مورد بررسی قرار داد. در حال حاضر به عمیق ترین جنبه‌های اختلاف نظر بین کارنپ و پراگماتیست‌ها می‌رویم. دو نکته هستند که باید آن‌ها را با جزئیات مورد بررسی قرار دهیم. یکی از این نکات درباره‌ی صدق است و دیگری در مورد داورهای ارزشی. ملاحظات مربوط به ثمربخشی، مقتضی بودن، سادگی و غیره، که در وهله‌ی خاصی از کار کارنپ ملاحظات روش شناختی عملی نام گرفته بوده اند، به

هر دو نکته مربوط اند. به عبارت دیگر، امیدوارم نشان دهم که صدق و داورهای ارزشی از خلال این ملاحظات عملی به هم مرتبط اند.

### صدق و داورهای ارزشی؛ پراگماتیستها در مقابل کارنپ

در فصلهای پیشین، دیدگاههای کارنپی در مورد صدق را توضیح دادم. از دید او، صدق چیزی بود که می‌شد از قبال بر نهادهی اصول موضوعه و تعاریف تلویحی در یک چارچوب زبانی و تنها پس از تثبیت قواعد شکل‌گیری و گذار در یک چارچوب زبانی بروز کند. صدق چیزی است که تنها می‌توان آن را درون چارچوب زبانی متعین ساخت. اما انتخاب چارچوب زبانی، یک انتخاب قراردادی است و با توجه به ملاحظات روش‌شناختی عملی صورت می‌گیرد، و پرسش در باب صدق چارچوب‌های زبانی بی‌معنی است. پرسش انتخاب چارچوب زبانی پرسش اقتضا است، که نمی‌توان آن را در زبان نظری مورد بحث قرار داد. به عبارت دیگر، مفاهیم صدق و کذب به انتخاب چارچوب زبانی قابل اعمال نیستند. انتخاب، موضوعی است قراردادی، و صدق و کذب را تنها می‌توان پس از انتخاب در چارچوب متعین ساخت. این نکات را در فصل‌های پیش مورد بررسی قرار دادم و باور دارم که اندیشه‌ی کارنپ در این نقطه با اندیشه‌ی پراگماتیستها متفاوت است.

برای این که تفاوت‌ها را نشان دهم، از دادن تصویر کوتاهی از مفهوم صدق در اندیشه پیرس شروع می‌کنم، نه تنها به این دلیل که پیرس از نظر تاریخی جلوتر از پراگماتیست‌های دیگر است، بلکه به این دلیل که کارش در این زمینه بسیار پیشرفته است. از دید پیرس، مفاهیم صدق و

واقعیت از وابستگی درونی برخوردارند، و تعریف اش از رابطه‌ی بین این دو بسیار ساده و سراسر است:

در رابطه‌ی بین صدق و واقعیت، یک قانون اساسی تجسم یافته است. تصویری که همه‌ی کسانی که سرگرم پژوهش اند آن را می‌پذیرند، تصور صدق است، و شی‌ای که در این تصور بازنمایی می‌شود، واقعی است. به این ترتیب واقعیت را توضیح می‌دهم (1878].408).

در این مورد بین کارنپ و پیرس اختلاف نظر جدی وجود ندارد، غیر از این که کارنپ نسبت به مفاهیم واقعیت و صدق درونگرا است. در صورتی که در نگاه اول، پیرس به اندازه‌ی هر فیلسوف جزم اندیشی، واقع‌گرای متافیزیکی است:

اندیشه‌ها از احساسات مایه می‌گیرند، و احساسات را چیزی خارج از ذهن پدید آورده است. آن چیز خارج از ذهن که مستقیماً به احساسات اثر می‌کند و از خلال احساسات، روی ذهن اثر می‌گذارد، چون بیرون از ذهن است، از شیوه‌ی اندیشیدن ما مستقل است، و به طور خلاصه واقعی است... این تصور واقعیت هم نسبت به ایده‌ی شی‌فی نفسه مهلک است چیزی که مستقل از همه‌ی روابط ذهن با آن وجود دارد. با این حال ما را تشویق می‌کند که مظاهر حسی را به منزله تنها نشانه‌های واقعیت به حساب آوریم (1987, p.460).

خوب، ایده‌های پیرس پیچیده و گاهی پراکنده اند و گاهی دشوار می‌توان به یک تفسیر نهایی از آرا پیرس رسید، اما کمی پژوهش بیش تر نشان می‌دهد که پیرس یک واقع گرای ساده انگار نیست:

روش علم همین است. پیش فرض اصلی آن که به زبانی آشنا تر بازنویسی شود این است: اشیاء واقعی وجود دارند که ویژگی هایشان از تصورات ما نسبت به آنها کاملاً مستقل است؛ آن موجودات واقعی حس های ما را بر اساس قوانین منظم متأثر می سازند و هرچند حس های ما نیز مانند روابط ما با اشیاء متفاوت اند، اما با استفاده از قوانین ادراک، می‌توانین مطمئن شویم که با اندیشیدن در باب این که اشیاء واقعا و براستی چگونه اند، و هر انسانی اگر به اندازه ی کافی تجربه داشته باشد و در باب آن بیندیشد، به یک نتیجه نهایی و صادق می‌رسد. مفهوم جدیدی که این جا در کار است مفهوم واقعیت است (1987, p.460).

به این ترتیب در "ترمیم باور" (1876) و "چگونه ایده‌های خود را واضح کنیم" (1878)، پیرس مفاهیم واقعیت و صدق را به منزله‌ی لوازم جانبی روش علمی و یک فرضیه (هرچند فرضیه ای اساسی) در نظر می‌گیرد. به این ترتیب می‌توان کارنپ را یک واقع نمای علمی به حساب آورد. با این حال فاصله ی اندیشه‌ی پیرس تا اصل تسامح کارنپ بسیار زیاد است، زیرا از دید او ما می‌توانیم در نهایت به جایی برسیم که ببینیم "چیزها واقعا و براستی چگونه اند، و انسان‌ها، اگر به اندازه ی کافی تجربه و عقل داشته باشند، به یک نتیجه صادق واحد رهنمون می‌شوند". دفاع پیرس از ایده‌ی صدق، یگانه پژوهشی قهرمانی می‌یابد: "صدقی که زمین خورده

باید دوباره برخیزد"، و ایده ای که نهایتاً از پژوهش نصیب می‌شود به این که مردم چگونه واقعا در مورد امور فکر می‌کنند ربطی ندارد. اما واقعیت آنچه واقعی است به واقعیت واقعی بستگی دارد که قرار است پژوهش اگر به اندازه ی کافی ادامه پیدا کند به آن بینجامد، و به باور به آن بینجامد" (1878.409). اما کارنپ باور داشت که مردم کاملاً آزادند انواع متفاوتی از چارچوب های زبانی را برگیرند، و چارچوب زبانی واقع گرای علمی، یعنی چارچوبی که پیرس انتخاب کرده است، تنها یکی از چارچوب هایی است که می‌توان آن‌ها را از بین تعداد کثیر انتخاب کرد. اما نهایتاً موقعیت کارنپ، واقعا بیش از آنچه به نظر می‌رسد به موقعیت پیرس نزدیک است. حتی کارنپ هم نهایتاً به جایی رسید که بپذیرد تجربه گرایی، فیزیکالیسم و واقعگرایی علمی براستی موقعیت هایی قابل پذیرش اند. این دیدگاه‌ها قابل پذیرش اند، به این دلیل که مقتضی اند. اما از دید کارنپ پرسش پذیرش چارچوب های زبانی پرسش درستی آن‌ها نیست، بلکه مساله ی مقتضی بودن آن‌ها است. و از سوی دیگر شاید حتی پیرس هم بپذیرد که هیچ جبری در پذیرش فرضیه ی اساسی روش علمی نیست، زیرا از دید او این تنها یک فرضیه است. اما آیا کارنپ این فرضیه را صرفاً به منزله ی فرضیه ای مقتضی مطرح می‌کند، یا این فرضیه برای او فرضیه ای است صادق؟ این یک پرسش سرنوشت ساز است.

در سنت پراگماتیستی برای این پرسش یک پاسخ واضح وجود دارد که به شکلی واضح تر در آراء جیمز به چشم می‌آید. در این سنت بین صدق و مقتضی بودن تمایزی وجود ندارد:

صاف و ساده، "صادق" چیزی نیست جز آنچه در مسیر اندیشه

مقتضی است، درست همانطور که "درست" مقتضی در شیوه ی

رفتاری ماست. البته منظور از مقتضی از هر نظر، در دراز

مدت، و در کل است. (1907, p.106)

کارنپ، دست کم بر اساس همه‌ی تفاسیر استاندارد از کارش، در این نکته‌ی مهم مخالف پراگماتیست‌ها است. از دید او صدق در چارچوب زبانی تعریف می‌شود و انتخاب قراردادی چارچوب زبانی مساله‌ی اقتضا است. این انتخاب درست یا غلط، صادق یا کاذب نیست. این که یک چارچوب خاص مقتضی است به این معنا نیست که صادق است. در انتخاب چارچوب بخش‌هایی مرتبط با واقعیت وجود دارند، اما آیا می‌توانیم این بخش‌ها را در گفتمان نظری‌مان وارد کنیم؟ خوب، بر اساس آنچه در بخش پیش دیدیم نمی‌توانیم این کار را بکنیم. انتخاب چارچوب از نظر شناختی دلبخواهی است و مساله ترجیح است. از دید شناختی، کارنپ با این کارش صدق را نقش زمین کرد.

### در ترجیح چارچوب‌های زبانی

به هر ترتیب که باشد، باید در مورد این مساله‌ی ترجیح وارد کمی جزئیات شویم. مساله‌ی ترجیح یک چارچوب زبانی به چارچوب دیگر مساله‌ای است مربوط به تصمیم، و در آن، میزان مساله است هنجاری. این مساله یک مساله‌ی اخلاقی نیست، اما چیزی است که بیش‌تر به هنجارها و نظریه‌ی ارزش مربوط است. پراگماتیست‌ها نمی‌توانند تمایز بین امر هنجاری و واقعی را هضم کنند. برای مثال جان دیویی گفته بود که:

خط سفت و سخت و عبور ناپذیری که برخی می‌پندارند بین زبان‌های "هنجاری" و "علمی" وجود دارد، بازنمایی خطی است

که در روابط و رفتارهای انسانی بین عقلانی و عاطفی وجود دارد. تمایزی که در زندگی اجتماعی امروزی بین ایده ها و عواطف وجود دارد، احتمالا یکی از منابع اصلی بدترکیبی است که جهان امروز را لکه دار کرده است... ما در عصری زندگی می‌کنیم که پیوندها و وفاداری‌ها معطوف به اشیائی هستند که با وفاداری‌های عقلانی همخوان نیستند، وفاداری‌های عقلانی از حمایت روش‌هایی برخوردارند که در پژوهش علمی به نتایج مناسب منجر می‌شوند، در حالی که ایده‌هایی که منشاء خود را در معیار پژوهش دارند هنوز نتوانسته اند نیرویی را به دست آورند که تنها شور و حال عاطفی پدید می‌آورد. مساله‌ی عملی که با آن روبروایم عبارت است از تثبیت شرایط علمی که انواع رفتارهایی را حمایت می‌کنند که در آنها عواطف و ایده ها و اشتیاق ها با هم یکی شده اند (Dewey, 1944/1970, 444-445).

این نکته‌ی عدم موافقت به نسل بعدی پراگماتیست‌ها به ارث رسیده است، و موريس آن را در انتقاد خود از برنامه‌ی کارنپ جای داده است:

این امر یکی از انگاره‌های اصلی پراگماتیست‌ها بوده است، که علیرغم همه‌ی تفاوت‌هایشان، داورهای مربوط به ارزش در ذات خود تجربی اند و از ویژگی شناختی یا نظری برخوردارند که اصولا می‌توان آن را به وسیله‌ی روش‌های علمی کنترل کرد. به عبارت دیگر، پراگماتیست‌ها باور داشتند که داورهای ارزشی مانند گزاره‌های علم به اصل

پراگماتیستی صدق می‌کنند و به همان معنا، معنا دارند.

کارنپ مطمئناً برخلاف این می‌اندیشید (Morris 1963, p.94).

البته داوری موریس صحیح است. کارنپ قطعاً تمایلی به پذیرش امکان بررسی تجربی و علمی داوری‌های ارزشی ندارد، و به شکلی شگفتی‌انگیز این بی‌میلی تقریباً داشت به قیمت زندانی شدن کارنپ تمام می‌شد، زیرا مردم آن را به منزله‌ی بی‌اخلاقی کارنپ به شمار می‌آوردند (Carnap 1963, p.81). این گزارشی است از دیدگاه کارنپ در مورد داوری‌های ارزشی که کارنپ در طول زندگی‌اش همیشه به آن وفادار ماند:

ما در بحث‌های خود در حلقه‌ی وین خیلی مشغول روشن کردن سرشت منطقی گزاره‌های ارزشی می‌شدیم. بین ارزش‌های مطلق یا غیرشرطی (یعنی گزاره‌ای که می‌گوید یک ارزش اخلاقی فی‌نفسه خوب است) و گزاره‌های ارزشی شرطی یا نسبی، یعنی گزاره‌ای که می‌گوید یک کار به این معنا خوب است که ما را به سوی رسیدن به اهداف خوب راهنمایی می‌کند، تمایز قایل می‌شدیم. مشخصاً گزاره‌های از نوع دوم تجربی‌اند، هرچند ممکن است از عبارات ارزشی مانند "خوب" در آن‌ها استفاده شده باشد. از سوی دیگر گزاره‌های ارزشی مطلق که تنها درباره‌ی آنچه باید انجام شود سخن می‌گویند، بر اساس معیار تجربه‌گرایی معناداری، فاقد معنا به شمار می‌روند. این گزاره‌ها مخصوصاً از بخش‌های معنادار غیرشناختی نیز تشکیل شده‌اند، به خصوص از معانی عاطفی، و نقش‌شان در تعلیم و تربیت، نظام حقوقی و سیاسی از این بخش‌ها مایه می‌گیرد.

اما از آن جا که شناختی نیستند، نمی‌توان آن‌ها را به منزله‌ی تصدیق در نظر گرفت (1963, p.81).

از دید من، این به باقیمانده‌ی ای از دغدغه‌های ویتگنشتاینی در باب محدود کردن مرزهای کلام با معنا می‌ماند، و همین امر بوده که باعث شده است کارنپ در مقابل امکان گفتمان نظری در باب داوریه‌های ارزشی جبهه بگیرد. یک مقایسه در این زمینه به کار می‌آید. در رساله، ویتگنشتاین گفته بود که:

6.423. تا جایی که اراده به ویژگی‌های اخلاقی مربوط باشد، غیرممکن است که در باب آن سخن بگوییم. اراده به منزله‌ی یک پدیده (ی طبیعی) تنها در روانشناسی جذاب است.

خوب. ویتگنشتاین در باب اخلاق و زیبایی‌شناسی ترانسندنتالیست بود، و از دید او اخلاق، زیبایی‌شناسی و اراده به انجام افعال اخلاقی از جهان واقع، منفک اند. کارنپ در حوزه‌ی اخلاق ترانسندالیست نبود. اما گرایش به تمایز گذاشتن بین امور واقع و طرف رازآلودتر ماجرا نوایی ویتگنشتاینی دارد. برای کسی که علاقه‌ای به ترانسندانتالیسم ندارد، آن سوی رازآلود چه می‌تواند باشد؟ آن سو می‌تواند سویه‌ی تصمیمات عملی باشد.

اگر بخواهم در مورد اینکه آیا باید یک سیبی که در مقابل قرارگرفته است را بخورم یا نه روشن باشم، باید بگویم که این مساله مساله‌ی اراده است و به تصمیم عملی ربط پیدا می‌کند و مساله‌ی نظری نیست. به هر حال، تصمیم داریم که عدم یقینی بودن اراده را در همان قالب زبانی بیان کنیم

که عدم یقینی بودن دانش را بیان می‌کنیم، و این صورت مساله است: آیا باید سبب بخورم؟ این صورت زبانی ما را به پرسشی می‌رساند که در آن پرسشی نیست. نه اندیشه های خود من نه هیچ یک از نظریه های علمی، نمی‌توانند آن پرسش آشکار را پاسخ گویند، نه به این دلیل که درک انسان محدود است، بلکه تنها به این دلیل که پرسشی در کار نیست. از نظر نظری، از دید دانش روزمره یا علمی، تنها چیزی که می‌توان گفت این است: "اگر سبب را بخوری، گرسنگی از بین می‌رود (یا مسموم می‌شوی یا می‌فرستند زندان یا به همین ترتیب...)". این تصدیق های نظری در باب نتایج قابل انتظار البته برای من بسیار مهم اند. اما نمی‌توان بر اساس هیچ یک از آنها حق تصمیم را از من گرفت. این که آیا بخوام خودم را سیر کنم یا گرسنه بمانم، این که آیا بخوام مسموم شوم یا سالم بمانم، مساله‌ی تصمیم عملی است و مفاهیم "صدق" و "کذب" را نمی‌توان در این جا به کار برد. (Carnap<sup>6</sup>, 1934).

همین دیدگاه در باب سرشت عملی تصمیمات در کار کارنپ در ساختار نحوی منطقی زبان نیز به چشم می‌آید:

ساخت نظام فیزیکی بر اساس قوانین تثبیت شده صورت نمی‌گیرد، بلکه با قرارداد صورت می‌گیرد. اما این

---

<sup>6</sup> Carnap, 1934, 258 "Theoretische Fragen und praktische Entscheidungen," *Natur und Geist* 2: 257–260. translation from Richardson

قراردادها دلبخواهی نیستند. انتخاب آن‌ها در وهله‌ی اول از ملاحظات عملی روش شناختی خاصی نشأت می‌گیرد (برای مثال آیا در مورد کارهای خاص ساده، مقتضی و ثمربخش اند؟) این مساله در مورد همه‌ی قراردادها صادق است، به خصوص در مورد تعاریف. (1937, p.320)[1934].

به این ترتیب، برای مدتی کارنپ پذیرفت که عناصر معطوف به ابژکتیویته، عناصری مانند سادگی و غیره، عناصری هستند عملی و غیرشناختی. در این نقطه، با نظر به فرض انطباق دوگانگی نظری/عملی به تمایز بین شناختی/غیرشناختی، چنان که در فصل پیش دیدیم، کریث ادعا می‌کند که علیرغم وجود ملاحظات عملی، انتخاب بین نظام‌های جایگزین، انتخابی است دلبخواهی: "بحث در باب سودمندی و مقتضی بودن عملی نباید هسته‌ی شناختی اندیشه‌ی کارنپ را دچار ابهام کند. انتخاب بین اصول موضوعه متفاوت از نظر شناختی دلبخواهی است، و انتخاب بر قرارداد مبتنی است" (Creath 1992, pp.145-146). و این دلبخواهی بودن شناختی مجموعه قواعد می‌تواند به راحتی خود را به صدق‌های دیگر نظام تسری دهد: مجموعه قواعدی که به شکل دلبخواهی انتخاب شده‌اند ممکن است به راحتی خود را به صدق‌های نظام تسری دهند، و "اصول موضوعه (در کنار بقیه‌ی قراردادها) صدق‌هایی را می‌آفرینند که اصول موضوعه آن‌ها را بیان می‌کنند" (همان). این تعبیر به شدت با اصل تسامح سازگار است، زیرا در غیاب توجیهات شناختی، ما برای ساختن یا انتخاب نظام‌های منطقی از آزادی کامل برخورداریم. با این حال هنوز هم دلبخواهی بودن صدق‌ها امری است دغدغه برانگیز.

## نقش دانش امور واقعی

در یکی دیگر از مراحل کارش (نه دقیقا در دوره‌ی سمانتیکی، هر چند این موضوع تقریبا در همان دوره روی داده بود)، کارنپ تصور خود از ملاحظات معطوف به واقعیت را تغییر داد: "آیا تجربه‌های شما چنان اند که استفاده از صورت‌های زبانی مورد نظر مقتضی و سودمنداند؟" این یک پرسش نظری است که از سرشتی واقعی و تجربی برخوردار است" (1950, p.90). برخورداری از سرشت تجربی و واقعی ویژگی عبارات شناختی است (1950, p.999). هنوز هم انتخاب چارچوب زبانی، قراردادی و شاید حتی دلبخواهی است، اما ملاحظات واقعی که آن را مهار می‌کنند از سرشتی شناختی و نظری برخوردارند:

هرچند خود تصمیم پذیرش زبان اشیا از طبیعتی شناختی برخوردار نیست، اما به هر حال از دانش نظری تاثیر می‌پذیرد، درست مانند هر تصمیم دیگری در باب پذیرش زبان یا قواعد مشابه... ممکن است مقتضی بودن و کارایی و سادگی در زمره‌ی امور سرنوشت ساز در این تصمیم باشند و پرسش‌های مربوط به این ویژگی‌ها به راستی از سرشتی نظری برخوردار است (Carnap 1950, p.87).

هر چند تغییر دیدگاه کارنپ در باب سرشت ملاحظات ثمربخشی، سادگی و غیره از عملی و غیرشناختی به شناختی و نظری همزمان با تغییر دیدگاهش از دوره‌ی نحوی به سمانتیکی شکل گرفت (در واقع در دوره‌ی نهایی کارش در باب سمانتیکز روی داد)، اما این دو تغییر در واقع از هم متفاوت اند. این دو تغییر البته با هم مرتبط اند، اما تغییر اول از سرشتی سمانتیکی برخوردار نیست، و کاملا

هم متأثر از سمانتیکز نیست. اما این موضوع بخش بعدی است، بنابراین بگذارید این موضوع را فعلا کنار بگذاریم.

به هر حال، انتساب سرشت شناختی و نظری به پرسش‌های سادگی و ثمربخشی در آثار کارنپ امری است تازه، و با آنچه در صفحات پیشین گفتیم و با تفسیر غالب آثار او در تقابل است. این تغییر، تغییری است فرخنده و من باور دارم به تثبیت پرسش صدق کمک می‌کند. اما کارنپ در مقاله‌ی سال 1950 خیلی مختصر به این موضوع پرداخته است، تا حدی که ممکن است این تغییر را یک تغییر گذرا در اندیشه‌ی کارنپ به شمار آورد. برای دیدن شرحی مفصل تر، و برای این که بدانیم این تغییر یک تغییر مهم و سرنوشت ساز در اندیشه‌ی کارنپ بوده است، بهتر است که به پاسخ 1963 کارنپ به مقاله‌ی کاپلان بپردازیم.

ابراهام کاپلان در مقاله‌ی خود در *فلسفه‌ی رادولف کارنپ (1963)*، با اتکا به منابع سنت پراگماتیستی، به خصوص آثار جان دیویی، رویکرد تجربه‌گرایان منطقی و کارنپ را در قابل داوری‌های ارزشی نقد کرده بود و اعتبار دوگانگی شناختی/غیرشناختی را زیر سوال برده بود. مسلم است که پرسش از داوری‌های ارزشی مستقیماً به مسأله‌ی انتخاب چارچوب زبانی مربوط اند، زیرا از دید کارنپ، گزاره‌های ارزشی یا مربوط به تصمیم (optative statments)، عبارتند از گزاره‌هایی که به بیان "یک آرزو، پیشنهاد، درخواست، دستور، منع، اجازه، خواست، تصمیم، تأیید یا رد، ترجیح یا چیزی از این قبیل می‌پردازند، چه این عبارات بخش‌های معنایی معطوف به امور واقع داشته باشند چه نه" (Carnap 1963, p.999).

به هر ترتیب، کارنپ در پاسخ به کاپلان در همان کتاب یک بار دیگر به دیدگاهش در مورد سرشت غیرشناختی داورهای ارزشی و ترجیحات محض تاکید می‌کند: "اگر عبارتی در باب ارزش یا ارزش گذاری را نه به منزله‌ی واقعی تفسیر کنیم نه تحلیلی، آنگاه این گزاره فاقد معنای شناختی خواهد بود، و به این ترتیب تمایز بین صدق و کذب به آن قابل اعمال نخواهد بود." (1963, p.999) :

(1) بگذارید به جای جاده ی "ب" جاده ی "آ" را بگیریم.

هرچند ممکن است گزاره ی (1) در باب اطلاعاتی واقعی در باب طول جاده، باورها و آرزوهای آن که این پیشنهاد را کرده‌است، و غیره باشد، با این حال، این گزاره به منزله‌ی یک پیشنهاد از همه‌ی آن امور منفک است و نمی‌توان آن را به منزله‌ی گزاره ای شناختی-واقعی تفسیر کرد. (1) یک گزاره ی ارزشی محض است.

گزاره‌های ارزشی (لابد غیرمحضی) وجود دارند که از بخش های واقعی و شناختی بری نیستند.

(2) بگذارید جاده‌ی آ را به جای جاده‌ی ب برگزینیم، چون این انتخاب سودمندتر است (مثال کارنپ در 1963, pp.1002-1003)

از دید کارنپ (1) و (2) هم معنی نیستند، زیرا از دید او، "نباید هیچ جمله ی مربوط به امور واقع" به وسیله ی (1) استلزام شود و (2) یک جمله ی مربوط به امور واقع است (1963, O.1002). هنوز هم (2) یک گزاره ی مربوط به تصمیم است، زیرا در بردارنده ی یک پیشنهاد و ترجیح است، اما برخلاف (1)، این عبارت از بخشی شناختی برخوردار است که در این مورد، مورد "سودمندی" است. و این نکته با دیدگاه

1950 کارنپ در مورد سرشت شناختی و واقعی/ سودمندی، اقتضا، سادگی، و غیره جور در می‌آید و نشان می‌دهد که کارنپ دیگر دیدگاهش را در مورد سرشت نظری این هویات عوض نکرده است. اگر (2) واقعی باشد، از سرشتی نظری و شناختی برخوردار است و صدق و کذب در مورد آن قابل اعمال اند.

این نکته در مسیر بحث های ما بسیار مهم است زیرا آنچه کارنپ در ارتباط با انتخاب جاده ها گفته بود را می‌توان به سادگی به سخن گفتن در باب انتخاب چارچوب های زبانی بازگرداند:

(1) بگذارید به جای جاده ی ب جاده ی آ را انتخاب کنیم

و

(1\*) بگذارید به جای انتخاب چارچوب زبانی واقع گرایی متافیزیکی، چارچوب زبانی تجربه گرایی را انتخاب کنیم.

(1) مثال اصلی کارنپ است و (1\*) بیانگر تلاش من برای بسط دادن مثال کارنپ به مساله ای است که اکنون با آن رودرروایم. می‌توان این دو مثال را گزاره‌های ارزشی محض به حساب آورد که از معنای شناختی خالی اند. به این معنا انتخاب بین چارچوب های جایگزین یا مجموعه قواعد تشکیل دهنده ی آن‌ها به شکلی دلبخواهی قراردادی می ماند. اما تصمیمات مهم در بیش تر حوزه های زندگی و به ویژه در حوزه های فلسفی و منطقی به ندرت به این سادگی اتخاذ می‌شوند. معمولاً معقول تر است که تصمیمات را در پوسته ای ظریف از استدلال ها، توجیهات و دلایل پیچیده شوند و برای مثال گفت که:

(2) بگذارید جاده ی آ را به جای جاده ی ب برگزینیم، چون این انتخاب سودمند تر است

یا

(2\*) بگذارید تجربه گرایی را به جای جاده ی واقع گرایی برگزینیم، چون این انتخاب معقول تر است.

(2\*) یک جمله ی مثالی است که نحوه ی انتخاب چارچوب های زبانی را نشان می دهد، و کارنپ خیلی روشن می گوید هر چند می توان (2) و (2\*) را می توان جمله های ارزشی به شمار آورد، با این حال این جمله ها، جمله های محض ارزشی نیستند. حال، اگر (2\*) را جمله ای به حساب آوریم که از معنای شناختی برخوردار است، می توانیم فرض کنیم که انتخاب بین مجموعه قواعدی که در بن چارچوب های زبانی قرار گرفته اند، دیگر دلبخواهی نیست، نه به شکلی شناختی، نه به هیچ شکل دیگری، و صدق هایی که در این نظام ها قرار می گیرند تا حد ممکن سفت و استوار خواهند بود. چنان که کارنپ نیز نشان داده است، ملاحظات نظری: ثمربخشی، سودمندی، اقتضا و غیره در تاروپود انتخاب قراردادی نظام های زبانی تنیده شده اند (1950, p.87). گزاره ای که بیانگر انتخاب است باید این درهم تنیدگی را بازبنماید، از این رو (2\*) برای بازنمایاندن موقعیت از (1\*) گزاره ی بهتری است. (2\*) نه تنها ما را با بازنمایی واقع نمایانه تری از موقعیت روبرو می سازد، بلکه تنها راه دانش افزا برای سخن گفتن در باب انتخاب است. (1\*) که عاری از معنای شناختی است نمی تواند چندان دانش افزا تر از یک پیشنهاد صرف باشد. این گزاره می تواند ما را از تصمیم افراد مطلع سازد، اما نمی تواند به ما بگوید دلیل و استدلال آن ها برای این انتخاب چه بوده

است. در گزاره ی (2\*) می‌توان به خوبی گفت که انتخاب مجموعه قواعدی که در بن نظام قرار گرفته اند با دانش واقعی راهنمایی شده‌اند، و می‌توان آن‌ها را در قالب دانش نظری و جملات شناختی بررسی کرد. تا جایی که این انتخاب با عناصر واقعی رابطه دارد، می‌توان آن را تابع صدق و کذب به شمار آورد و انتخاب چارچوب زبانی به بروز صدق ابژکتیو می‌انجامد. من عقیده ام این است که این تنها راه جای دادن ابژکتیویته در نظام کارنپی است. از سوی دیگر صدق هایی که در چارچوبی قرار گرفته اند که در (1\*) ارائه شده است، ممکن است در هوا و هوس ریشه داشته باشند.

ممکن است تصور هدایت انتخاب به وسیله ی عناصر واقعی به این شکل سرنوشت ساز، با اصل تسامح و آزادی بی حدی که در دوره ی نحوی و سمانتیکی با آن روبرو بودیم متناقض به نظر برسد. اما، دست کم دلبخواهی بودن صدق هایی که در چارچوب های زبانی قراردادی قرار گرفته اند به این وسیله حل و فصل می‌شود، و این به هیچ وجه پیشرفت کوچکی نیست. به علاوه، شاید بتوان نشان داد که راهی وجود دارد که نشان می‌دهد این رویکرد جدید با اصل تسامح ناسازگار نیست، و در فصل آینده به این موضوع می پردازیم.

### پراگماتیکس و ترجیحات

چنان که در ساختار نحوی منطقی زبان (1937, p.320) دیدیم، ملاحظات ثمربخشی، مقتضی بودن و سادگی ملاحظات عملی روش شناختی نامیده شده‌اند. در دوره ی بعد، 1950 به بعد، کارنپ به جایی رسید که آن‌ها را ملاحظات نظری با سرشت واقعی و شناختی به شمار آورد. بنابراین، این چرخش از عملی به نظری، و غیرشناختی به واقعی چه می‌تواند باشد؟

هرچند این تغییر همزمان با تغییر از نحوی به سمانتیکی شکل گرفته بود، تغییری سمانتیکی نبوده است، بلکه از دید کارنپ "در سمانتیکز محض هیچ تصدیق واقعی وجود ندارد. قواعد در قالب "مرجع فلان جمله بودن" تنها قراردادهای را بنیان می گذارند." (1942, p.25). اگر این تغییر سمانتیکی نباشد، چه تغییری است؟

خوب، این تغییر می تواند تغییری پراگماتیک باشد، یعنی تغییری به سوی حوزه ی پراگماتیکس. عناصر روش شناختی که پیش تر عملی به حساب می آمدند را می توان به یمن این تغییر مورد مطالعه نظری قرار داد. در این صورت باید پراگماتیکز را حوزه ای علمی (یا منطقی) به شمار آورد که در آن می توان عناصر ترجیحات چارچوب های زبانی را به شکلی نظری مورد مطالعه قرار داد. نیازی نیست که اصل تسامح را در این حوزه ی جدید به خطر انداخت، زیرا این اصل اصلی است نحوی-سمانتیکی، و انتخاب چارچوب ها به زبان نحوی و سمانتیکی هنوز کاملاً قراردادی و تا حد ممکن دلبخواهی است. اما در انتخاب چارچوب ها عناصر واقعی در کارند، که بیرون دایره ی سمانتیکی می افتند و می توان آن ها را به شکلی نظری در زبان پراگماتیکز صورت بندی کرد. همان طور که دیدیم، بدون صورت بندی این عناصر در قالب عبارات شناختی-نظری، نمی توان به دلبخواهی بودن صدق ها غلبه کرد. و چون در کل نظریه ی صدق باید از دلبخواهی بودن صدق ها دوری جست، و تنها می توان با فرض سرشت نظری-شناختی ملاحظات راهنمایی کننده ای که در حوزه ی پراگماتیکز قرار می گیرند، از دلبخواهی بودن اجتناب کرد، براستی می توان به چرخش پراگماتیکی جایی شامخ در نظریه ی دانش کارنپ در نظر گرفت. اما آیا هرگز کارنپ یا پژوهش گرانی که در این زمینه فعالیت می کنند این چرخش پراگماتیکی را به رسمیت شناخته اند؟

در واقع، موريس اولین کسی بود که هنگامی که درباره‌ی رابطه‌ی کارنپ با پراگماتیسم سخن می‌گفت درباره‌ی جدی بودن درگیر شدن کارنپ با پراگماتیکز در کل فلسفه‌اش اشاره‌هایی خاص ارائه کرد (البته او اشاره کرده‌است که پراگماتیسم با پراگماتیکز متفاوت است). موريس آشکارا اشاره کرده بود که "ملاحظه‌ی رو به رشد کارنپ در باره‌ی ملاحظات کارائی، سادگی و ثمربخشی" در انتخاب چارچوب زبانی، "یکی دیگر از جاهایی است که پراگماتیکز وارد اندیشه کارنپ می‌شود" (Morris 1963, p.90). همانطور که اشاره کردم، پیش از اشاره‌ی موريس، کارنپ مستقیماً در باب رابطه‌ی این ملاحظات واقعی درگیر در انتخاب چارچوب‌های زبانی به پراگماتیکز سخن نگفته بود. اما پاسخ‌اش به موريس به اندازه‌ی کافی با آراء موريس همجهت بود.

امروز با موريس هم عقیده‌ام که نیاز شدیدی به گسترش دادن پراگماتیکز محض به چشم می‌خورد. به نظر می‌رسد که امروز این ایده در ذهن‌های بسیاری وجود دارد و آماده‌ی تبلور یافتن است. در عین حال و به شکلی مستقل از هم، من و موريس تقریباً دقیقاً یک چیز گفتیم: او گفت "یک دغدغه‌ی واضح در باب پراگماتیکز محض نیازمند یک کار فوری است" [1955-6]، و من گفتم که "برای نظامی از پراگماتیکز محض،

نیازی فوری به چشم می‌خورد" [1955-6]. (Carnap 1963, p.861)

توجه داشته باشید که در زمینه‌ی مورد بحث و تازه گسترش یافته به وسیله‌ی کارنپ و موريس، پراگماتیکز به منزله‌ی نظریه‌ی بیان یا سخن-گفتار یا چیزی از این قبیل تعریف نمی‌شود. این تعریف شباهتی به

تعریف پیشین کارنپ که پراگماتیکز را جستاری می‌دانست با ارجاع به گوینده یا کاربر زبان نیز ندارد (Carnap 1942, p.9). در عوض، در این زمینه‌ی جدید، پراگماتیکز (در صورت محض و نه توصیفی) عبارت است از مطالعه‌ی نظری ترجیحاتی که در انتخاب چارچوب زبانی درکارند، نه در برای هیچ گوینده‌ی خاص یا زمینه‌ای تاریخی، بلکه بر اساس معیار کلی عقلانیت.

تصور کارنپ و موریس از نظریه‌ی ترجیح، معیار ارزش گذاری و پراگماتیکز محض هنوز خیلی طرح واره‌ای است، اما حتی در این قالب بی‌پیرایه نیز، تا جایی که به دنبال رسیدن به نظریه‌ی بی‌عیب صدق باشیم، این مفهوم نقشی اساسی در رویکردی حافظ ابژکتیویته به سوی صدق بازی می‌کند. آشکارا دست‌یازیدن به صرف نحو و سمانتیکز برای آکندن نظریه‌ی صدق از میزان ابژکتیویته لازم برخوردار نیستند. چنان که موریس نیز اشاره کرده بود:

بر اساس چنان ملاحظات است که دغدغه‌ی آشکار در مورد پراگماتیکز به یک وضعیت فوری تبدیل می‌شود. این کار را نمی‌توان تنها در حوزه‌ی ساخت نحوی یا سمانتیکز انجام داد، و در واقع از نظر فنی تا همین اواخر وقتی که این رشته‌ها خیلی پیشرفت نکرده بودند این کار ناممکن می‌نمود

(Morris 1963, p.90).

به هر ترتیب، این تعریف عجیب غریب از پراگماتیکز، به رغم همه‌ی نکات مبهم‌اش، به خوبی با پیکره‌ی اصلی اندیشه‌ی کارنپ جور در می‌آید، پیکره‌ای که به مفهوم نظام‌های منطقی یا چارچوب‌های زبانی مبتنی است. در این تصویر، پراگماتیکز، در کنار سمانتیکز (و تا حدی ساخت نحوی)،

راه اصلی برای ابژکتیویته‌ی چارچوب‌های زبانی است که بستر رشد صدق‌ها و روابط ارجاعی‌اند. در واقع در این تصویر جدید، روابط پراگماتیکی و سمانتیکی چنان تنگاتنگ برای مقصود قالب‌بندی صدق در هم تنیده‌اند که تمایزی تند و تیز بین سمانتیکز و پراگماتیکز (از آن دست که رکانتی (2008) به کارنپ نسبت می‌دهد) را به سختی می‌توان بازشناخت (زیرا بدون پراگماتیکز روابط سمانتیکی گل و گشاد و غیرقابل اطمینان‌اند).

حرکت پراگماتیک یک گام بلند در سفر طولانی کارنپ به سوی نظریه‌ی بی‌ایراد و جامع صدق بود. تنها نکته‌ی مهم دیگری که باید به آن اشاره کرد این است که نظریه‌ی صدق هیچ شباهتی به نظریه انطباقی صدق ندارد، دست کم نه از وجهی که از لحاظ هستی‌شناختی تعهد آمیز باشد، زیرا پراگماتیکس یک مطالعه‌ی علمی آزاد از میزان ناسالم اندیشه‌های متافیزیکی است و با این حال در آن تصور صدق، تصویری دلخواهی نیست.

#### لکه‌نگ متافیزیکی

در فصل پیشین، این نکته را کاملاً روشن کردم که پس از تثبیت چارچوب‌های زبانی، ممکن است پرسش‌های درونی مهم آن را یا با روشی منطقی یا تجربی پاسخ داد. مفهوم واقعیت که درون یک چارچوب روی می‌دهد مفهومی است تجربی، علمی، منطقی و به هر ترتیب غیر متافیزیکی. "مطرح شدن و پاسخ داده شدن پیش از معرفی صورت زبانی تازه" چیزی است که به پرسش و پاسخ، یک حال و هوای متافیزیکی شرم‌آور می‌دهد. (1950, p.91).

می‌توان پرسش‌های هستی‌شناختی را رد کرد زیرا فلاسفه تلاش کرده‌اند که پیش از معرفی چارچوب‌زبانی آن‌ها را پاسخ دهند و این باعث می‌شود که این پرسش‌ها مجعول و ناموثق باشند. اما من نشان دادم که کارنپ در مرحله‌ی خاصی از کارش به جایی رسید که ادعا کند ترجیح چارچوب‌های زبانی موضوع بحث و جدل نظری است. آیا این بحث‌ها متافیزیکی‌اند؟ منظورم این است که اگر انتخاب چارچوب‌زبانی مورد بحث باشد، نمی‌توان این بحث را در خود چارچوب‌زبانی انجام داد. آیا این بحث را باید در چارچوبی دیگر انجام داد؟ آیا باید یک سلسله‌مراتبی از چارچوب‌های زبانی وجود داشته باشد؟

نه تنها ممکن است یک سلسله‌مراتب یا مجموعه‌ای از چارچوب‌های زبانی وجود داشته باشند، بلکه فرض وجود یک چارچوب‌زبانی کلی جامع نیز دور از ذهن نیست. در واقع این فرض نه تنها دور از ذهن نیست، بلکه بهترین راه برای مرتب‌نگه داشتن امور و سامان دادن به امر انتخاب بین چند چارچوب‌زبانی است. و اگر چارچوب جامعی باشد که بستر بحث در باب انتخاب چارچوب‌زبانی باشد، آنگاه دیگر نیازی نداریم که خود را مشغول متافیزیک جهان خارج بکنیم تا بتوانیم مساله‌ی عنصر دلبخواهی صدق‌ها را حل کنیم. اما مفهوم چارچوب‌زبانی کلی می‌تواند به وسیله‌ی باریک‌اندیشی‌های متافیزیکی آلوده شود، زیرا نیازی قواعد تجربی یا منطقی به آن حکم برانند. در واقع استفاده‌ی صرف از قواعد منطقی و تجربی در بنیان چارچوب‌های زبانی پرداختن به داورهای ارزشی را بسیار دشوار می‌کند (که نه در زمره‌ی F-truths اند نه در زمره‌ی T-truths).

در واقع هم کارنپ هم موریس به این امکان توجه کرده اند. نیازی نیست این امر را با دیدگاه‌های کارنپ ناسازگار به حساب آورد. بازهم موریس این نکته را توضیح می‌دهد. موریس برای توضیح این امر بین دو تعریف از فلسفه تمایز قایل می‌شود. در یک تعریف، فلسفه در قالب منطق و زبان علم تعریف می‌شود. این تعریف را تجربه‌گرایان منطقی برای مدتی طولانی مورد دفاع قرار می‌داده اند، و نیازی به توضیح آن نیست. تعریف دوم در قالب پراگماتیستی ارائه شده است، اما آشکار است که با تنه‌ی اصلی آثار کارنپ تناقض ندارد، به خصوص که بر مفهوم چارچوب‌های زبانی مبتنی است. تعریف به این صورت ارائه شده است: "فلسفه به مقایسه می‌پردازد، و نقد و پیشنهاد کلی‌ترین چارچوب زبانی ممکن" (p.97). سپس اشاره می‌کند که می‌توان این نکته را به فلسفه کارنپ اعمال کرد:

درست است که کسی که پا جای پای کارنپ می‌گذارد نیازی ندارد در باب کلی‌ترین چارچوب زبانی نگران باشد. این امر به انتخاب بستگی دارد. در این صورت او فیلسوفی خواهد بود به معنای 1 اما نه به معنای 2. اگر بخواهد فیلسوفی به معنای دو باشد، ممکن است باز هم از واژه شناسی و روش‌های کارنپ استفاده کند. ممکن است در این حالت بفهمد که آنچه متافیزیک می‌نامیده می‌تواند به منزله‌ی بخشی تحلیلی از این چارچوب فلسفی کلی تبیین شود، امکانی که به نظر نمی‌رسد کارنپ در مطالعه متافیزیک به آن توجه کرده باشد. اگر فیلسوف مورد نظر بخواهد جلوتر برود، می‌تواند کارش را تا جایی که می‌شود به شکلی علمی انجام دهد. به این ترتیب

ممکن است فلسفه ای علمی وجود داشته باشد که فلسفه علم نیست. (Morris 1963, pp 97-98).

پیشنهاد موریس در باب اهمیت پذیرش یک چارچوب زبانی جامع (و وجود آن را) کارنپ پذیرفت (هرچند به آراء او در باب بخش های متافیزیکی تن در نداد). کارنپ موافق بود که "من همیشه مفروض می گرفتم که چه در مورد ساخت نحوی چه در مورد سمانتیکز، یک تفسیر ثابت از فرازبان وجود دارد و همه ی کسانی که از زبان استفاده می کنند در مورد آن اتفاق نظر دارند. این تفسیر را معمولا آشکارا ارائه نمی کنند" (Carnap 1963, p.929). او همچنین افزود که:

به ویژه بسیاری از مسائلی که به چارچوب زبانی مربوطند به نظرم از جمله مهم ترین مسائل فلسفه اند. در این مرحله هم به پژوهش های نظری می اندیشم هم به تصمیمات و ملاحظات عملی در ارتباط با پذیرش یا تغییر چارچوب ها، به خصوص در زمینه ی کلی ترین چارچوبی که مفاهیم، مقوله ای اساسی در بازنمایی کل دانش را در بر می گیرد. (1963, p.861)

در فصل نهایی، فصل بعد، کمی بیش تر به این موضوع می پردازم.

## پیوست لکه ی متافیزیکی هستی شناختی

---

در فصل پیشین، اشاره کردم که مساله ی دلبخواهی بودن چارچوب های زبانی مساله ای است که از دوران بسی آغازین فلسفه کارنپ را تسخیر کرده بود را می توان با توجه به آرای کارنپ در باب امکان دست زدن به تاملات عملی و نظری در باب ترجیح چارچوب های زبانی حل کرد. بر اساس این دیدگاه، معرفی چارچوب های زبانی که اساس فلسفه ی زبانی کارنپ اند را می توان با بحث های نظری در باب سودمندی، ثمربخشی، کارائی و غیره مورد حمایت قرار داد.

اما برای دور ماندن از بحث های مشکل آفرین متافیزیکی و هستی شناختی، کارنپ (1950) پیشنهاد کرد که خود پرسش و پاسخ و تاملی که ممکن است پیش از معرفی چارچوب صورت بگیرد متافیزیکی و هستی شناختی است، و به این ترتیب باید آن را نادیده گرفت. به این ترتیب، آیا جز درون یک چارچوب زبانی دیگر، تامل در باب انتخاب چارچوب زبانی کجا می تواند صورت بگیرد؟

به دنبال پیشنهاد موریس و کارنپ (1963)، به این نتیجه رسیدیم که امکان وجود یک چارچوب کلی به منزله ی زمینه ی بحث در باب دلایل ترجیح یک چارچوب زبانی به چارچوب دیگر غیرقابل تصور نیست. ظاهرا با توجه

به این امکان از شر مسائل هستی‌شناسی و متافیزیکی مربوطه ایمن می‌مانیم.

همان‌طور که در مطالعه‌ی مقاله‌ی 1950 کارنپ دیدیم، چارچوب‌های زبانی زمینه‌ی وجود و واقعیت‌اند. هر چیز موجود و واقعی تنها درون چارچوبی زبانی‌چنین است، و به این دلیل است که برای مواجهه با مساله‌ی انتخاب چارچوب‌های زبانی باید بحث‌های مربوط به انتخاب چارچوب زبانی را درون یک چارچوب زبانی دیگر قرار دهیم. به این ترتیب ایده‌ی اصلی کارنپ به این ترتیب در این پایان‌نامه حفظ می‌شود. هرچور سخن گفتن در باب وجود هرچیزی بیرون چارچوب زبانی نامعقول است و به این ترتیب وجود هر چارچوب زبانی و بحث‌های مربوط به وجود آن را باید در زمینه‌ی یک چارچوب زبانی کلی و فراگیر تثبیت کرد. بی‌میلی اصلی کارنپ برای قدم گذاشتن بیرون چارچوب زبانی را باید در تردید او در سودمندی گفتمان هستی‌شناختی جستجو کرد (که بر اساس آن می‌توان آزاد از هر قیدوبند زبانی در باب اشیاء فی‌نفسه سخن گفت). اما در باب چارچوب زبانی کلی که بستر بحث در باب انتخاب چارچوب‌های زبانی است چه می‌توان گفت؟ آیا باید این چارچوب را از ابژکتیویته‌ی جهان واقعیات جدا و محتوای هستی‌شناختی آن را تخلیه کرد یا این که بین این چارچوب و واقعیات جهان رابطه‌ای وجود دارد؟ چیزی مانند رابطه‌ی ارجاعی یا تطبیقی؟ چارچوب زبانی کلی زمینه بحث در باب ثمربخشی و مقتضی بودن چارچوب‌های زبانی کوچک‌تر است، اما وقتی به خود آن می‌نگریم، رابطه‌ی آن با جهان واقعیات چه خواهد بود؟ جهان پشت‌فیلی است که روی لاکپشتی ایستاده است، خوب لاکپشت کجا ایستاده است؟ مساله‌ی رابطه‌ی چارچوب زبانی کلی به جهان واقعیات مساله‌ای است که دیر یا

زود باید با آن روبرو شویم، درست مثل مساله‌ی رابطه‌ی چارچوب‌های کوچک‌تر به جهان واقعیت. رویکرد کارنپ به پراگماتیسم و مساله‌ی چارچوب‌های زبانی کلی به ما کمک کرده‌است که به این مساله بپردازیم، اما هیچ تضمینی وجود ندارد که مساله‌ی رابطه‌ی چارچوب‌های زبانی کلی و واقعیت‌های جهان در همان قدم نهایی نیز روی ندهد.

بنابراین به نظر می‌رسد که در پاسخ به آن پرسش و در رویارویی با مساله‌ی وجود و واقعیت که باید در مرز چارچوب‌های زبانی حل و فصل شوند، به نظرم می‌رسد که کلی‌ترین چارچوب زبانی، مانند کوچک‌ترین چارچوب زبانی، زمینه‌ی شکل‌گیری تعهدات هستی‌شناسی است، نه آینه‌ای که واقعیت‌های خام جهان خارج را بازنمایی کند. حتی در دوران بعدی نیز فرض امکان سخن گفتن در باب رابطه‌ی جهان خارج و چارچوب‌های زبانی در اندیشه کارنپ هم همانقدر نامعقول است که در اندیشه‌ی ویتگنشتاین بود. (فصل 2 را ببینید).

سخن گفتن در باب رابطه‌ی جملات زبان با واقعیت‌های جهان به سادگی نتیجه شیوه‌ی نادرست نگاه کردن به مساله است. علیرغم ظواهر، عدم وجود چنان رابطه‌ای هرگز ما را در درک آنچه کارنپ گفته بود ناکام نمی‌گذارد. هنگامی که عمیق‌تر به مساله نگاه کنیم، درمی‌یابیم که تنها چیزی که در رویکرد کارنپ مشکل‌آفرین بود، عدم وجود راهی معقول برای انتخاب چارچوب زبانی بود. با رها شدن از این پرسش، هر پرسش دیگری در باب رابطه‌ی واقعیت و وجود مراجع این عبارات را باید به شکلی درونی پاسخ داد: آیا الکترون‌ها وجود دارند؟ اگر چارچوب زبانی فیزیک معاصر را بگیرید، برای این پرسش پاسخ مثبتی خواهید داشت. در مورد واقعیت نظام، تنها مشکل در مورد قراردادی بودن انتخاب چارچوب

زبانی بود. اما به لطف چرخش پراگماتیستی و تفسیرمان از رویکرد نهایی کارنپ به مسائل ثمربخشی، سادگی و مقتضی بودن، به راهی نهایی برای پرداختن به مساله‌ی انتخاب چارچوب های زبانی رسیدیم، و قصه همین جا تمام می‌شود. از آن جا که واقعیت و وجود، تنها درون چارچوب های زبانی تعریف می‌شوند، تعبیه ی یک چارچوب زبانی کلی که به منزله‌ی بستر بحث‌های مربوط به انتخاب چارچوب زبانی کمک کند، باعث می‌شود به مفهومی واقعی از واقعیت و ابژکتیویتی مرجع عباراتی برسیم که درون چارچوب‌های زبانی محصورانند.

اما حتی این شیوه‌ی دیدن مساله نیز بدون اما و اگر نخواهد بود زیرا متوسل شدن به یک چارچوب زبانی کلی به منزله‌ی بستر وجود و واقعیت همه چیز، چندان از درگیر شدن با یک جهان معوج متافیزیکی که هر جور موجود غیرقابل تصور را در خود دربرگرفته است متفاوت نیست. به بیان دقیق تر، بین این دو تفاوتی وجود دارد، یک تفاوت این است که یکی از این دو تنها تا جایی به واقعیت و وجود می‌پردازد که نظریه‌ها ما را متعهد می‌کنند، و دیگری تنها باریک اندیشی نامعقول و بی سود است. اما چارچوب زبانی کلی یک فضای گسترده است که تعداد کثیری از هویات را دربرمی‌گیرد. (تاکید این است که این فضا فقط جملات و عبارات زبانی را در بر نمی‌گیرد، ارجاع، واقعیت و وجود نیز درون این چارچوب زبانی و در بستر وجود تعریف می‌شوند). درون چارچوب زبانی محدود، چارچوب‌های که در چارچوب کلی تر محدود شده‌اند، می‌توان هر موجود ناخواسته ای را با انتخاب نکردن اش کنار زد. اما یک چارچوب زبانی کلی، هر آنچه را که موضوعیت دارد در بر می‌گیرد، و به این ترتیب چنان به هم ریخته است که نمی‌توان آن را به یک صفحه ی مفلوک متافیزیکی ترجیح داد،

صفحه ای که می‌تواند ما را گیج کند. به این ترتیب، نقشه‌ی خلاقانه‌ی کارنپ به کلی از بین خواهد رفت.

بگذارید تا توضیح دهم.

در وهله‌ی اول به چارچوب‌های زبانی متوسل شدیم تا سمانتیک را جایگزین هستی‌شناسی کنیم. یعنی سخن گفتن از ارجاع را جایگزین سخن گفتن از اشیاء کنیم. حال، برای این که رویکرد سمانتیکی کارنپ را اصلاح کنیم، به دنبال پیشنهاد او و موریس به چارچوب زبانی گسترده‌ای پرداختیم که عملاً هر آنچه را که وجود داشته است در بر می‌گرفته است. به این ترتیب، خود را به مقامی رساندیم که گفتمان‌های هستی‌شناسی را که می‌خواستیم رها کنیم به قیمتی مضاعف بخریم. این گفتمان‌ها را به قیمتی مضاعف خریدیم، زیرا بدترین چیزی که در دوران جهالت پیشاکارنپی با آن روبرو بودیم، عملاً چیزی نبود جز تعهد هستی‌شناسی به امور معقولی مانند میز و صندلی و در بدترین حالت به وجود اشیاء انتزاعی مانند ویژگی‌ها و کلیات و اعداد. اما حال یک چارچوب به هم ریخته‌ی جامع داریم که هر چیزی را که ممکن است نامی داشته باشد در برگیرد، از سنگ و چوب تا اژدها و کوه طلا. این‌ها نام‌های چیزها هستند و نام‌ها در چارچوب زبانی قرار گرفته‌اند. عبارات و واژه‌های چارچوب زبانی باید از وجود و واقعیت برخوردار باشند.

چطور می‌توانیم به این مساله بپردازیم؟

برای پرداختن به این مساله، باید از سخن گفتن در باب کلی‌ترین چارچوب زبانی آغاز کنم. من گفته بودم که چارچوب زبانی کلی، همه‌ی موجوداتی را که با مرجع عبارات معنادار اند در بر می‌گیرد، اما هرگز

نگفته بودم که آن عبارات از نظر هستی‌شناسی کامل اند، و هرگز نگفته بودم که آن هویات به شکلی تمام و کمال وجود دارند.

درک می‌کنم که کارنپ گفته بود وجود و واقعیت باید درون چارچوب زبانی تعریف شوند. اما معنایش این نیست که هر چه درون چارچوب زبانی وجود دارد واقعی است. برخی چیزها در چارچوب زبانی وجود دارند که به چیزی ارجاع ندارند. برای مثال رابط‌ها و عمل‌گرهای منطقی، که بنا به فرض در هر چارچوب زبانی وجود دارند، به هیچ چیز واقعی ارجاع ندارند. اما بگذارید بگوییم که مورد عمل‌گرهای منطقی استثناست و اکثر چیزهایی که در چارچوب زبانی هستند، از جمله عبارات انتزاعی، به چیزی ارجاع دارند. به هر حال عمل‌گرهای منطقی معنا ندارند. اما عباراتی نظیر "تک شاخ" و "لولو خرخره" معنا دارند، و عباراتی نظیر این عبارت که "لولو خرخره وجود ندارد" نمی‌تواند نشان دهد که لولو خرخره وجود دارد. به هر ترتیب که باشد، نمی‌خواهم وارد دعوی کهنه معمای افلاطونی یا مینونگی بشوم، و با کوااین هم عقیده‌ام که در این زمینه این کاربرد نادرست واژه‌ی وجود است که باعث گیجی ما شده است. اما باور دارم که حتی جدا از معمای افلاطونی و صرف نظر از چارچوب زبانی که "تک شاخ" و "لولو خرخره" را در برمی‌گیرد، پهناورترین چارچوب زبانی که بستر همه‌ی این مفاهیم است باید این موجودات را به میزانی از وجود مفتخر بسازد. راهی که در برخورد با معمای وجود این موجودات در پیش می‌گیرم این است که نشان بدهم میزان وجود در هر لایه از چارچوب‌های زبانی به شکلی تنظیم می‌شود که با شهود کلی ما در مورد عدم وجود لولو خرخره و مربع دایره سازگار باشد.

## چرخش وجودی

بگذارید فرض کنیم که یک چارچوب زبانی وجود دارد. درون این چارچوب از موجوداتی تشکیل شده است که به اشیاء انتزاعی و انضمامی موجود ارجاع دارند. اگر برای مثال چارچوب زبانی علم را در نظر بگیریم، داخل چارچوب آکنده از عباراتی خواهد بود که علم، آن‌ها را به عنوان هویات موجود در بر می‌گیرد: سنگ‌ها، گیاهان، نرون‌ها و نتریون‌ها. اما داخل چارچوب برعکس آنچه که کارنپ می‌گوید از بیرون چارچوب جدا نیست و از عدم نیز حادث نمی‌شود. این چارچوب بر اساس ملاحظات عملی ثمربخشی، مقتضی بودن و غیره که در فصول پیش‌مورد اشاره قرار گرفتند انتخاب شده است. حال با فرض وجود یک چارچوب کلی، باید به این نکته گردن بنهیم که بیرون چارچوب زبانی نیز خالی نیست. بیرون چارچوب درون یک چارچوب گسترده‌تر خواهد بود. این چارچوب بیرونی نیز عباراتی را در بر می‌گیرد که به هویاتی خاص ارجاع دارند، اما مشخصاً دامنه هویاتی که چارچوب بزرگ‌تر آن‌ها را دربر می‌گیرد، گسترده‌تر از دامنه‌ی هویاتی است که در چارچوب کوچک‌تر محصورند. به علاوه وجود هویات چارچوب بزرگ‌تر بر معیارهای علمی لزوماً منطبق نیست. این امر از این واقعیت ناشی می‌شود که چارچوب بزرگ‌تر از چارچوب کوچک‌تری که به زبان علم معطوف است، گسترده‌تر است. گسترده‌ترین چارچوب زبانی، یک دامنه‌ی گسترده از انواع مختلف هویات را در بر می‌گیرد، که در این مورد خاص عبارتند از هر آنچه که وجود دارد. حال پرسش این است که آیا همه‌ی این چیزهای وحوش وجود دارند؟ آیا لولوخرخه و مربع دایره نیز در این چارچوب کلی موجودند؟

برای که به این مساله پردازیم، من یک مدل مشکک از وجود را پیشنهاد می‌کنم که بر اساس آن بیرون چارچوب زبانی مانند آنچه در کارنپ 1950 پیشنهاد شده است، یک خلاء خالی نیست. اما برخلاف آنچه تا کنون در این فصل مفروض گرفته شده بوده است، اکنون اعلام می‌کنیم که چارچوب بیرونی، هویت کاملاً موجود را در بر نمی‌گیرد. به عبارت دیگر، بیرون چارچوب پر است از هر جور موجوداتی با میزآن‌های ناکامل وجودی، چنان که می‌توان تصور کرد که چارچوب موجودات کاملاً موجود درون چارچوب بزرگ تر موجودات نیمه موجود قرار گرفته است.

ممکن است بیش از دو چارچوب وجود داشته باشند، و رابطه‌ی بین برخی از آن‌ها (هرچند نه همه آن‌ها) ممکن است سلسله مراتبی باشد. ممکن است تصور کرد بیرون هر چارچوب زبانی یک چارچوب گسترده تری وجود دارد که هویت ناموجودتر را در بر می‌گیرد. هنگامی که چارچوبی که هویت خاص را در بر می‌گیرد به وسیله‌ی بحث‌های عقلانی انتخاب شود، میزان وجود هویت درون چارچوب افزایش می‌یابد. ماهیت این انتخاب و عناصر آن را در فصل پیشین مورد بحث قرار دادیم. چارچوب انتخاب شده و هویت-عباراتی که در بر می‌گیرد با انتخاب به مرحله‌ی بالاتر می‌روند. می‌توان تصور کرد که بنیادین ترین چارچوب، گسترده ترین چارچوبی است که عملاً همه چیز را در بر می‌گیرد، حتی هویتی متناقض را، و پائین ترین میزان هستی را به آن‌ها اعطا می‌کند. فرض وجود چنان سطح زبانی، با میزان اندکی از وجود که به هویت آن اعطا شده است، ممکن است اضافی به نظر برسد، اما مصارف خود را دارد. این چارچوب می‌تواند به منزله‌ی یک خزینه‌ی دانه‌های سمانتیکی عمل کند. توضیح این امر چنین است:

هویاتی که قرار است در چارچوب زبانی کوچک تر قرار گیرند باید پیش از ورود به بدنه ی چارچوب زبانی جایی قرار داشته باشند. مهم است بدانیم که در آن سطح ابتدایی، هویات هنوز غربال نشده اند، و همه واقعی و غیرواقعی، خیالی و معقول، انتزاعی و انضمامی، کنار هم قرار گرفته اند. برای این که این حالت به هم ریخته را اصلاح کنیم، میزان وجود این چارچوب زبانی کلی و هویات آن را به کمترین میزان ممکن کاهش می دهیم و به این ترتیب از تعهدات وجودی سنگین در مورد هویات مشکل سازی مانند کوه طلا و مربع دایره شانه خالی می کنیم.

حال، وقتی نیاز داشته باشیم که یک چارچوب زبانی خاص انتخاب کنیم، از کلی ترین چارچوب زبانی آغاز می کنیم، و در مورد مضرات و مزایای چارچوب های جزئی تر سخن می گوئیم. این مزایا و مضرات را بر اساس هدفی که برای انتخاب چارچوب زبانی در ذهن داریم تعریف می کنیم (این موضوع را در فصل پیش توضیح دادم). قواعد تشکیل نظام و قواعد گذار، هویاتی که قرار است چارچوب مورد نظر را پر کنند، و هر جنبه ی دیگری که قرار باشد در چارچوب لحاظ شود را به حداکثر ظرافت ممکن با این چارچوب انتخاب می کنیم.

اکنون بگذارید این رویکرد جدید را با یک پرسش ساده امتحان کنیم: آیا هویات انتزاعی وجود دارند؟ خوب، بسته به چارچوب زبانی که انتخاب کرده ایم، ممکن است این هویات وجود داشته باشند یا وجود نداشته باشند. تا این حد رویکرد ما بسیار کارنپی است. به علاوه، چنان که در فصل پیش دیدیم، حتی در رویکرد کارنپی نیز انتخاب چارچوب ممکن است به شکلی نظری مورد بحث قرار گیرد، و به شکلی نظری اثبات شود. حتی امکان یک چارچوب زبانی کلی نیز لحاظ شده است. حال با

دنبال کردن آن خطوط کارنپی، برای جبران محدودبینی که نقطه ضعف فلسفه کارنپ بود، به یک چارچوب زبان کلی قائل می شویم که همه‌ی دلایل برای توجیه و برگرفتن یک چارچوب زبانی را می‌توان در آن مورد بحث و بررسی و توجیه قرار داد. در این فصل یک احتمال کلی به مجموعه افزوده شد، و آن عبارت بود از تدریجی بودن و پیوسته بودن وجود. بر اساس این دیدگاه میزان وجود هر یک از چارچوب های زبانی را می‌توان با بررسی و ارزش گذاری که در چارچوب کلی تر صورت می‌گیرد تنظیم کرد. میزان وجود هویات کلی ترین چارچوب زبانی تقریبا ناچیز است.

شاید از برخی جنبه ها دیدگاه پیوسته و تدریجی در باب وجود شبیه به هستی شناسی لایه لایه ی مینونگی باشد که موجودات نیمه موجود را نیز در کنار موجودات ناموجود و موجودات تماما موجود در بر می گرفت. به بیان دقیق تر، از دید مینونگ، موجودات موجودی مانند میز و صندلی وجود داشتند، موجودات انتزاعی مانند اعداد و اشکال هندسی وجود داشتند؛ و با این حال شیئیت شی از هر رابطه ای با وجود یا تقرر آزاد بود، و از این رو گروه سوم اشیا محض وجود داشت. موجودات نامربوطی مانند مربع دایره ممکن بود هر شکلی از وجود را پس بزنند ولی شیئیت خود را حفظ کنند (Meinong 1904, p82). اما نیازی نیست از آلوده شدن به جنبه ی مغشوش فلسفه ی مینونگ وحشت زده بشویم، زیرا چارچوب های زبانی کارنپی به منزله ی پرچین هایی عمل می‌کنند که به جنگل آشفته ی مینونگی نظم می‌دهند، جنگی که "جای زاد و ولد عناصر اغتشاش آفرین است" (Quine 1953, p.4). به این ترتیب، با دست یازیدن به مفهوم چارچوب زبانی برای نظم و نسق دادن به این طرح های هستی شناسی

می‌توانیم مطمئن باشیم که مهم ترین جنبه ی سمانتیکی رویکرد کارنپ (یعنی استفاده از تدبیر چارچوب زبانی) در این سنتز حفظ شده است.

مفهومی از چارچوب که در این تفسیر جدید به کار رفته است، تفسیری است بسط یافته. چنان که پیش تر گفتم خود کارنپ نیز در بیان اخیر ایده های خود از این تفسیر سخن گفته است: "همیشه مفروض می‌داشتم که هم در ساخت نحوی و هم در سمانتیکز یک تفسیر ثابت از فرازبان وجود داشته است که همه ی کاربران زبان آن را پیش فرض می‌گرفتند. این تفسیر معمولاً فاقد صورتبندی صریح بوده است" (1963, p.929). این چارچوب زبانی جامعی که من معرفی کردم شبیه این لایه ی فرازبان است که کارنپ از آن سخن گفته است. و با این حال، برای رسیدن به راه حل نهایی برای مساله ای که مدت ها رویکرد کارنپ را تسخیر کرده بود، به یک نظام متباین با میزانی از هستی شناسی مینونگی تمسک جستیم.

به این ترتیب، در بر اساس اصل مینونگی، به این نتیجه رسیدیم که می‌توان به لایه های مختلف هویات میزآن‌های متفاوت هستی اطلاق کرد. البته در تصویر کارنپی، هویات زبانی-هستی شناسی هستند که در این چارچوب ها قرار گرفته اند، نه هویات واقعی (به معنای متافیزیکی). اما این هویات زبانی تنها جنبه هایی از هویات واقعی هستند که می‌توان آن‌ها را به شکلی فلسفی مورد بررسی قرار داد، زیرا بر اساس رویکرد کارنپی (که بخش دیگری است از سنتز) وجود و واقعیت تنها در چارچوبی زبانی تعریف می‌شوند. بنابراین تعدیل تنها هنگامی روی خواهد داد که هویات مینونگی را در چارچوب زبانی محصور می‌کنم. این هویات در یک جهان متافیزیکی یا سپهر افلاطونی وجود یا تقرر ندارند، بلکه در چارچوب های زبانی محصور اند. به علاوه، دلیل مناسب بودن رویکرد

مینونگی تا جایی که در این جا مورد بررسی قرار می‌گیرد، به این امر مربوط نیست که بدون هویت مینونگی گزاره هایی که آن‌ها را در بر می‌گیرند بی معنی اند. این دلیل در این واقعیت نهفته است که هویت مینونگی به شکلی اجتناب ناپذیر در فلسفه تجربه گرایی، منطق علم و رویکردی که سعی کردیم در این فصل توسعه دهیم سودمند اند. بدون دست یازیدن به آن‌ها، فلسفه ی کارنپی یا دچار محدود اندیشی در باب انتخاب چارچوب های زبانی خواهد شد، یا (در صورت دست یازیدن به چارچوب زبانی کلی که با دیدگاه مربوط به مشکک بودن وجود تعدیل نشده باشد)، به یک جهان شلوغ پلوغ متافیزیکی راه می‌دهد.

به هر حال در تصویر حاضر از وجود یک چارچوب زبانی کلی، دلیلی ندارد که تصور شود ابژکتیویته ی صدق روابط ارجاعی به مفهوم واقعیت های خام جهان خارج مبتنی اند. هنوز هم در محدوده ی مرزهای نظام های زبانی خود محدودیم و تا آن میزان مطیع قواعد قراردادگرایانه ایم. اما این مقدار از قراردادگرایی که باقی مانده است، سالم و بی خطر است و مثل قوانین و مقررات عادلانه حقوقی می ماند. این قوانین به هر حال از دهان مردم خارج شده اند، اما به وسیله ی هوا و هوس مردم شکل نگرفته اند. هدف من هم در این پایان نامه همین بوده است. پس زدن عناصر دلبخواهی و نامعقول از فلسفه و نظریه ی صدق.

## سخن آخر

به این ترتیب مساله ی محتوای چارچوب های زبانی و مسائل واقعیت و وجود هویتی که درون قرار گرفته اند حل و فصل می‌شوند. پرداختن به

مسالهی وجود و واقعیت ساکنان چارچوب های علمی نشان می‌دهد که با فرض چارچوب های کارنپی، نه تنها بین سمانتیک و پراگماتیکز، که همچنین بین سمانتیکز و هستی شناسی نیز روابطی ظریف وجود دارد. به این ترتیب محدود کردن وجود به دیواره های چارچوب زبانی مثالی بی نظیر برای مشارکت در گفتمان هستی شناسی (اما بدون آلوده شدن به متافیزیک) به نظر می‌رسد.



## References:

Angelides, A. (2012) "Carnap's 1934 Objection to Wittgenstein's show/say distinction", *Erkenntnis* 76: 147-169

Awodey S., Carus A. (2009), "From Wittgenstein's Prison to the Boundless Ocean: Carnap's Dream of Logical Syntax" in Wagner, ed. *Carnap's Logical Syntax of Language*. Palgrave Macmillan

Carnap, R. (1934/37) *Logische Syntax der Sprache* (Vienna: Julius Springer Verlag,); trans. by Amethe Smeaton as *Logical Syntax of Language (LSL)* (London: Kegan Paul Trench, Trubner & Co.,)

\_\_\_\_\_. (1934) "Theoretische Fragen und praktische Entscheidungen," *Natur und Geist* 2: 257–260. translation from Alan Richardson

\_\_\_\_\_. (1942) *Introduction to Semantics*, Cambridge, Mass. : Harvard University Press

\_\_\_\_\_. (1958) "Value Concepts", (Unpublished), Archive of Scientific Philosophy, University of Pittsburgh, transcribed and translated by A.W. Carus

\_\_\_\_\_. (1963) "Abraham Kaplan on Value Judgments" in Schilpp 1963, pp.999-1117

\_\_\_\_\_. (1963) "Charles Morris on Logical empiricism and Pragmatism" in Schilpp 1963, pp.860-863

\_\_\_\_\_. (1966) *Philosophical Foundations of Physics*, ed. by Martin Gardner, New York : Basic Book

\_\_\_\_\_(1950). "Empiricism, Semantics, and Ontology", *Revue Internationale de Philosophie* 4: 20-40. Reprinted in *Philosophy of Science* edited by Boyd, Gasper and Trout. MIT 1999.

Coffa, A. (1991), *Semantic Tradition From Kant to Carnap*, Cambridge University Press.

Creath, R. (1992) "Carnap's Conventionalism", *Synthese*, Vol. 93, No. 1/2, Carnap: A Centenary Reappraisal (Nov., 1992), pp. 141-165

\_\_\_\_\_. (1996), "Language without logic", in Giere and Richardson *Origins of Logical Empiricism*, Minnesota (1996), pp. 251-268

\_\_\_\_\_.(1999) "Carnap's Move to Semantics: Gains and Losses" in *Alfred Tarski and the Vienna Circle: Austro-Polish Connections in Logical Empiricism*, Jan Wolenski and Eckehart Kohler, eds., (Dordrecht, Holland: Kluwer, 1999) 65-76

Friedman, M. (1999), *Reconsidering Logical Positivism*, Cambridge University Press.

Gödel, K. (1953–1957), "Is Mathematics Syntax of Language?", Version III, in Gödel, *Collected Works*, Vol. III, S. Feferman, J. Dawson, Jr., W. Goldfarb, C. Parsons, and R. Solovay (eds.), Oxford: Oxford University Press: 334–356

Kaplan, A. (1963), "Logical Empiricism and Value Judgment" in Schilpp 1963, pp.827-859

Morris, Ch. (1963) "Pragmatism and Logical empiricism" in Schilpp 1963, pp.87-99

Peirce, C.S. [1871] *Fraser's The Works of George Berkeley* 1987 P 60: *North American Review* 113(October 1871):449-72,

\_\_\_\_\_[1877] "Fixation of belief" In *philosophical writings of Peirce*, by Buchler, Routledge 1955

Quine, W. V. ([1935]1966). "Truth by Convention" appeared in *The Ways of Paradox and other Essays*, Enlarged edition. New York: Random House

\_\_\_\_\_. ([1963] 1966) "Carnap and Logical Truth", appeared in *The Ways of Paradox and other Essays*, Enlarged edition. New York: Random House.

Recanati, F. (2008) Pragmatics and Semantics, in *The Handbook of Pragmatics* (eds L. R. Horn and G. Ward), Blackwell Publishing Ltd, Oxford, UK

Schilpp, P. (1963) *The Philosophy of Rudolf Carnap*, La Salle: Open Court

Tarski, A., 1944. "The Semantic Conception of Truth and the Foundations of Semantics," *Philosophy and Phenomenological Research*, 4: 341–376.

Wittgenstein, L. *Tractatus Logico-Philosophicus (TLP)*, 1922, C.K. Ogden (trans.), London: Routledge & Kegan Paul. Originally published as "Logisch-Philosophische Abhandlung", in *Annalen der Naturphilosophische* Vol. XIV, 3/4, 1921.

\_\_\_\_\_ and Waismann, F. (2003) *The Voices of Wittgenstein: The Vienna Circle*, Ludwig Wittgenstein and Friedrich Waismann. Routledge, London and New York.

بسم الله الرحمن الرحيم





# On the Ontology of Linguistic Frameworks

*toward a comprehensive version of empiricism*

Majid Davoody Beni

Iranian Institute of Philosophy

Science studies department



Supervised and directed by Professor Richard Creath (ASU)

And

Professor Shapour Etemad

2013-1392 spring

## abstract

The thesis is concerned with the emergence of Carnap's conventionalism in his *Logical Syntax of Language* (1934) against the background of Wittgenstein's dominance over analytic philosophy. It surveys Carnap's denial of Wittgenstein's absolutist conception of language, which leaves out the conventional factor in language construction. The question is where do the conventional nature of logic and mathematics lead us. Thus, it unfolds the question of the relation between logical and empirical parts of language. It seems that the relation cannot be settled satisfactorily without a bluntly ontic interpretation of the relation between reality and the empirical parts of language. Thus the thesis develops Carnap's philosophy of science not only into sophisticated semantic issues but also into a minimal metaphysical understanding of the nature of the theoretical entities.

To Professor Richard Creath,



*"Truth Crushed to the earth shall rise again"*

W.C. Bryant



## **Acknowledgements**

This dissertation is formed by contribution of a lot of decent persons, rather than by my own philosophical capability or hard work. Mehdi Nasrin, former associate professor of IRIP, helped me in coming with the original idea and expanding it to the necessary extent for using it as the base of the dissertation. He was very helpful and selfless toward me. The IRIP staff and administrative team, Professors Khosropanah and Hamidzadeh helped in sending me to the necessary trip as a visiting student to ASU and later helped me by facilitating the way for using Professor Creath as the director and supervisor in many ways. Senior faculty members and the head of the faculty, Professors Etemad and Masoomi Hamedani, were most patronizing in helping me to do the final attempt for getting my degree. They supported me in any way and by all means, and without their sympathetic help, any attempt for defending this thesis or reaching to this stage was really out of my mind, I am really indebted to them. I am also grateful to the Jury members, especially professor Muhammad Ali Ejeii, who accepted to be one of the jury members, in spite of the hardship that this work brought (or will bring) to him.

I went to Arizona State University, SOLS, to elaborate my ideas and come with the final version. People were genuinely kind and giving there, the managing team assisted me a great deal to reach there and be lodged, and the staff and fellow students were very accommodating, and supported me kindly and responsibly (actually they did more than their responsibility may made them to). Professor Jason Robert Scott and the members of his blessed household were nicest of all, and kindness was a second nature to them. Every now and then and many midnights I plundered their cupboards and food supplies recklessly.

Well, I was going there to elaborate the drafts that I had been providing formerly, but the incredible professor Richard Creath showed me that I know nothing about the subject, and helped me to begin, literally, from the scratch. He generously bestowed me his time and knowledge, let me to participate in his class in Carnap and Quine, where the ideas of the most interesting parts of this dissertation were inspired, and dedicated long hours of discussing my ideas with me and even reading and editing this dissertation and its constituting papers, which should have been really boring to him, considering the depth and vastness of his knowledge about the subject. If there is any credit in the work that I have done in this dissertation, it most directly go to Rick Creath. Engagement in those discussions and classes was my one rare occasions to learn philosophy and to feel that I am engaged seriously in philosophizing, but it was not the most important thing that he has done for me. He thought me a lot about bearing myself gentlemanly and honorably in academic environment. From him I (hopefully) learned to respect the codes of professional academic ethics, and to be modest and nice to the other human beings, whatever their social and academic status may have been.

The process that led to formation of this dissertation was one of the most interesting and educative periods of my life, and I hope that there is some interesting philosophical stuff in coming pages.

And I should not forget..., I am grateful to the member of the committee of my oral defense.

The contribution of all of the persons mentioned directly or implicitly is gratefully acknowledged.

Majid Davoody Beni,

Tehran,

2013/1391, winter.



## Contents

Preface..... vi

Chapter one: Introduction..... 9

Chapter two: Carnap's syntactical innovations..... 21

2.1. A prison breaker .....23

2.2. Carnap's syntactical venture.....27

2.3. Wittgenstein and Carnap on the poor and rich senses....33

2.4. A semantical endeavor....43

Chapter three: conventionality and semantical turn..... 49

3.1. The inside, the outside, and introduction.....55

3.2. Semantics and designation ....62

3.3. Convention and the issue of epistemic justification.....69

3.4. Bridling the wantonly elements.....81

Chapter four: a pragmatist contribution.....84

4.1. Influence of Pragmatists....86

4.2. Truth and value judgments.....91

4.3. On Preference of linguistic frameworks .....96

4.4. Pragmatics and preferences....108

Appendix: the metaphysical-ontological stain....116

Bibliography....145

Chapter one

# Introduction; empiricism

## about scientific

---

“Scientific Empiricism” was a term used for the first time in beginning of 1930s, in a preconference, before the International Philosophical Congress of Prague (Morris 1963, p.87). Apparently there was some determination to unite remarkable American and European philosophers whose works were sort of relevant to the empiricist tradition. The term was coined as a comprehensive title to encompass the most promising attempts for philosophizing in a proper manner. A lively specter was going to haunt the decaying mansion of philosophy.

But what is a proper manner of philosophizing? Well, it is a question which I do not even try to answer in this dissertation, or in any other place. As a matter of fact, I believe that any promise for giving a clear-cut answer to this question is doomed to turn out to remain unfulfilled. Still we can try to philosophize in a promising manner and deal with the question via producing a sample of the proper philosophy, or as a more impending solution, to provide some

samples of the fruitful and prosperous works done by other prominent philosophers. “Scientific empiricism” is an instance of rich and colorful philosophical movement which shone just too brightly, though not too lastingly, and the philosophical resources which it supposed to encompass where among the ever brightest intellectual enterprises.

To be more precise about what I am talking about, I should explain that “Scientific Empiricism” was also the title of Charles Morris’ speech at the mentioned meeting, a speech which was planned for reviewing and cherishing the affinities between the aims, methodologies and working plans of logical empiricism and American pragmatism of the day. Participation of Morris (a fervent pragmatist and loyal advocate of Mead and Dewey) to a program which was originally planned by logical empiricists was indeed an early instance of the realization of the very aim of the program.

The concept of “scientific empiricism” was used by Carnap (who perhaps was the original architect of the plan), a few years later, in his “Testability and Meaning”(1936) in an illuminating footnote which was presented to define the main characteristics of philosophical approach of the philosophers who were allegedly called logical positivists:

It has sometimes been called Logical Positivism, but I am afraid this name suggests too close a dependence upon the older Positivists, especially Comte and Mach. We have indeed been influenced to a considerable degree by the historical positivism, especially in the earlier stage of our development. But today we would like a more general name for our movement, comprehending the groups in other countries which have developed related views... The term 'Scientific Empiricism' (proposed by Morris [i] p. 285) is perhaps suitable. (Carnap 1936, p.422)

The contemporary empiricism was going to overgrow the geographical borders of Vienna and perhaps even trespass the dominant form which was preserved – in spite of certain amount of differences of points of views- within the circle. There was the hope of contribution to an international enterprise for construction of what was sought by many thinkers through ages as the most elevated form of human intellectual powers.

But alas, the program remained of course aborted and the plan never got realized in the grandeur which was foresighted by its inventors, thanks to the harsh change of social and political setting in Europe which led to the WWII, and finally, as Limbeck-Lilienau hints, it was “only the cooperation with the Americans seems to have succeeded on a broad scale” (2012, p.98).. That’s true, philosophical correspondence between some representatives of the branches (like Carnap, Morris Quine) was never stopped and even thickened, after Carnap’s immigration to United States. It even seems that Carnap, on the more productive side of the relation, began to reconsider and refine his version of empiricism by attending to what he grasped from the progresses made by pragmatists, even before appearance of the new creative generation of philosophers who were committed to empiricism and scientific philosophy. Thus happily enough the seeds were fructified in the works of the main designer of the plan (Carnap’s outset in 1934 and 1936 was followed by his more sophisticated work in 1950<sup>7</sup>). It could even be maintained that in a two or three decade after the mentioned meeting in Prague, some other towering figures like Quine played a key role in making integration between pragmatism and logical empiricism. That is to say, the plan have been realized, at least, in the form of a mutual relation between trends like Viennese empiricism of Schlick and Carnap and empirical pragmatism of Peirce, James and Dewey, through the genuine enterprises of inter-regional figures like Charles Morris and W.V. Quine. However, there were originally more trends which supposed to have a

---

<sup>7</sup> “Empiricism, Semantics and Ontology”

part in realization of the plan (in *Dictionary of Philosophy*<sup>8</sup>, Carnap included trends like Cambridge School, American neo-realism and operationalism beside the American pragmatism under the heading of “Scientific Empiricism”). In this way, that primary plan for making a comprehensive version of empiricism in the predicted grandeur sank under the waves of oblivion, due to upcoming harsh social and political strives.

Be that as it may, the aim of this dissertation is not to awaken that forgotten zeal, nor I am advocating any plan, program or conspiracy to reunion different empiricists who are still working with some extent of commitment to scientific achievement, and to make them to participate in a common agenda for overcoming the defaults of empiricism and reaching to a comprehensive unified version of it. My thesis instead would lead to more circumscribed results.

In this dissertation, I will try to cover the work of just one of the members of the scientific empiricism movement, actually its principal member, Rudolf Carnap, and even then, to deal with only one certain problem within the domain of his philosophy. Not surprisingly, the problem is about the Carnap’s conventionalism and arbitrariness of the truths that are to be defined within the conventionally adopted linguistic systems. Is there any share of objectivity pertained to those system and their truths? Could we deal with the question of realism within the framework of Carnap’s conventionalism? Are those truths to be trusted? The questions of truth, reality and objectivity are not the least important among Carnap’s concerns and yet it may seem (in a surficial glance) that Carnap’s conventionalism does not cohere with taking any justifiable stand toward these questions. In this setting Carnap is accused of being afflicted by an out of date and vulnerable form of relativism even in his epistemology. (however weird it may seem, but I barely preserve any difference between epistemology and ontology in this dissertation, Carnap, on the other hand regards, epistemology as a legitimate endeavor for

---

<sup>8</sup> (1942) “Scientific Empiricism, Unity of Science Movement”, in: Dagobert Runes (ed.) *The Dictionary of Philosophy*, New York: Philosophical Library, 285-286.

philosophers, while dismisses ontology as a dubious enterprise, or recognize it as a legitimate activity when it is taking place inwardly, i.e., inside of a linguistic framework). Objectivity of truths is very much my concern in this dissertation.

In order to deal with this question, I begin with a short review of emergence of Carnap's conventionalism in his *Logical Syntax of Language* (1934) in chapter two. The chapter is named "Carnap's Syntactical Innovations". In that chapter, the emergence of Carnap's conventionalism goes to be traced down against the by-then dominant Wittgensteinian background which was deemed by Carnap as dogmatic and unviable. The chapter begins by showing how Wittgenstein's account of the tautological status of mathematics and logic pleased the empiricists at first, and then displeased them. Then we attend to Carnap's denial of Wittgenstein's absolutist conception of language, which leaves out the conventional factor in language construction. Carnap's attempt for giving a suitable account which befits the conventional nature of logic and mathematics leads us to the question of the relation between logical and empirical parts of language. It seems that the relation cannot be settled satisfactorily in his *Logical Syntax of Language*. Perhaps it is the formal characteristic of Carnap's syntactical endeavor which prevented him from giving a convincing and straightforward account of the relation between reality and the empirical parts of language. If so, the question shall be followed in his allegedly more sophisticated semantical period. And that would take us to the third chapter of this dissertation.

The portion of Carnap's work which is examined in chapter three, "conventionality and semantical approach" is contended with the problem of existence of abstract entities, as it is depicted in his "Empiricism, Semantics and Ontology" (1950). Carnap's approach toward the problem delicately leans to the principle of tolerance, which for some audience may had been forgotten and buried in his syntactical exercitation, but survived robustly to show that Carnap's conventionalism reproduced itself even in the semantical period. In this work, the questions of

reality, existence and even that of truth are decided internally, within the linguistic framework. This achievement is indeed remarkable because it is a determined step toward realization of empiricist dream, by closing the door to any metaphysical speculations about some REAL external world. Even in the semantical period, on the other hand, the meta-language seems so shallow that it does not permit any meaningful discourse about the relation between language and extra-linguistic reality. The adoption of the linguistic framework, even in the semantical period, remains mostly conventional, in spite of what one may expect. This could mean that the hope of achievement of objectivity dwindles, even in the semantical period.

Although I am in full sympathy with Carnap's introduction of ingenious idea of linguistic frameworks in dealing with the problem of existence of abstract objects and similar ontological problems (dealing here means dissolving, rather than articulating), I try to recalibrate his original approach toward the problem by sketching some alternative schemas which are inspired by his original approach, but are immune from some principal objections which could be made against some of its weak points. My approach to this refinement remains, however, very loyal to my interpretation of the "scientific empiricism" movement.

In the same chapter, I will show that Carnap proposed a charming way for elimination of the prejudicial differentiation between the terms referring to abstract and concrete entities and reaching to semantical homogeneity (I try to show that a *radical* interpretation of this homogeneity is *not* necessarily coexistent with Carnap's linguistic solution to the problem of existence of abstract entities, and it shall be avoided). Moreover, Carnap's linguistic approach is very efficient in ablation of the metaphysical claws which scratches the face of our discourse whenever we begin to talk about our ontological commitments to the existence of some entities, especially when we are careless about our usage of that sneaky word, existence.

But the approach is not so seamless. Carnap's primary account of the uniqueness of a linguistic framework (or at least his silence about possibility of multiplication of them) and his

approach toward analyticity are not as perfect as they potentially could be, and his theory of reference seems a bit slippery and unsupported. That is to say, the relation of language and external world is a bit unsupportable in his account. I try to explore Carnap's achievement and explain why I think that there are some shortages in some aspects. To give just a taste of the shortcomings that I attribute to Carnap's approach, I remark that in his linguistic program, truth and objectivity are to be forged within the linguistic framework. But the choice of those frameworks is matter of convention, and could be led by fiat and whims. Carnap was smart enough to emphasize the role of the practical aspects, considerations of fruitfulness, expedience and simplicity in choice of linguistic frameworks, but since those considerations are of non-cognitive nature, they could barely play any serious role in philosophical and logical discussions about the choice of linguistic frameworks, and epistemically speaking, the choice remains sadly arbitrary.

As I am knowingly, though indirectly, champion "scientific empiricism" in this dissertation, I feel no shame in extending a warm hand toward the fellow empiricism for providing an amendment for the seams which haunted Carnap's enterprise in syntactical and semantical periods, and prevented us from attainment of a robust sense of objectivity in construction of linguistic systems.

As I would remark in chapter two and three, even in syntactical and semantical periods, Carnap's emphasis in practical aspects of the choice of the linguistics frameworks intimated him to the pragmatist ways of thinking. and, paradoxically, takes him away from pragmatism at the same time. Showing interest to the practical aspects of the choice could be a token of regard for pragmatism. And yet pragmatists, unlike Carnap, believed that theory of values and preferences could be studied within the framework of meaningful theoretical language, while by calling them practical considerations, Carnap exempted those elements from being assessed within the framework of theoretical language.

Yet pragmatism can legitimately be appealed to, in the way of refinement of Carnap's original linguistic approach. But in my application to pragmatism, I won't impose bulks of ideas unknown to Carnap and inconsistent with his original plan. Quite on the contrary, in later years (1963), Carnap affirmed that during his stay in States, not least of all because of his engagement in fruitful discourses with open-minded pragmatists like Charles Morris, a handsome amount of pragmatist ideas has been projected to his thought. And as a matter of fact, the pragmatist solutions which I figured out for amending the unlikely aspects of Carnap's approach are inspired by his sophisticated dialogues with Morris and Abraham Kaplan in Schlipp's volume on Carnap (1963). I can even claim that Carnap himself applied those solutions to some aspects in his answers to Morris and Kaplan's question, or at least have been providing the necessary outset for cultivating the answers. Appealing to those answers, I try to promote and support some of Carnap's original achievements. As we will see in Chapter four, perhaps it is pragmatics (in a very especial sense) which is at issue in refinement of Carnap's original plan. But there is no doubt that this especial sense of pragmatics is provoked by the mentioned pragmatists (especially Morris), and conveys a pragmatist flavor. Pragmatics, in the sense that would be explained in its due place, would help Carnap in giving a theoretical status to the considerations of fruitfulness, expedience, simplicity, which had been formerly recognized as non-cognitive elements, and deemed to be useless in philosophical or logical discussions about the preferences which are at issue in adoption of the linguistic frameworks which were allegedly the context of the constitution of truths and facts. But courtesy of this relatively recent pragmatic turn, the proper base for arguing for rationality and plausibility of the choice of the linguistic framework would be provided, and the long missed objectivity could be injected to Carnap's linguistic frameworks and their encompassed truth. At the end of the chapter I would insist that this approach toward objectivity of the choice was present in Carnap's thought from the very beginning due to his emphasis on importance of the practical aspects of the choice. But it was

only in pragmatic period that he had achieved the necessary philosophico-logical instruments to involve this objectivity-preserving element into his philosophical system.

But to stay away from problematic metaphysical and ontological debates, Carnap (1950) had proposed that every question and answer and deliberation which might take place before the introduction of a linguistic framework is metaphysical, ontological and hence unintelligible and should be dismissed. So, where do deliberations about the choice of linguistic frameworks would take place, if not inside of another linguistic framework?

Pursuing Morris and Carnap's suggestions (1963) I will come to the conclusion that the possibility of the existence of a most general framework as the context of discussions about the reasons for preferring some linguistic framework to the other is not unconceivable.

Still one further qualm persists; the general linguistic framework is a vast sphere which includes a wide range of entities. In other words, a general all-comprehensive framework includes everything which is the case, and in this sense it is so disheveled and unruly that it could not be preferred to a much degenerated and indeed weird metaphysical plane which may very well confuse us, and in this way ingenuity of Carnap's original plan would be totally spoiled. In appendix, "The metaphysical-ontological stain", this final question would be taken care of. To address the problem, I begin by declaring that in speaking of the vastest linguistic framework, I claimed that the general framework includes all of the entities which are indicated by meaningful expressions, but I never claimed that those entities are ontologically full-fledged, I did not accept that those entities exist in a full-blown way. And this will give me the opportunity to express my views about the ontological commitments and existence, which I believe to be fuzzy and matter of degree. Although I have no wish to be engaged in the old platonic, Meinongian or McXian riddle of nonbeing, which presumes that nonbeing most in some sense exist, what is it that does not exist, otherwise?, yet I accept that this final solution takes me away from the established views of classical empiricists like Quine and Russell about the

wholesomeness and integrity of existence. Yet this would be the least of my worries, because I assume that the “scientific empiricism” with the vast, colorful and rich diversity of the trends that include, could include one more empiricist who knows himself indebted to the legacy of Carnap and pragmatists and tried to promote Carnap’s heritage at the cost of manipulation of some of the old tenets which haunted empiricism for quite a while. I try, however, to support my final existential turn by appealing to some arguments about its plausibility, arguments which show that the fuzziness of existence is not to be dismissed lightly, when we attend to folklore linguistic acts in forming the concept of existence, or when we heed to the common practice of scientists in forming their ontological commitments.

Thereby, I proudly present a comprehensive and seamless, though a bit eccentric, version of scientific empiricism, inherited originally from Carnap, and promoted by taking help from the fellow empiricist-pragmatists.

# Carnap's syntactical innovations

---

Strangely enough, Bertrand Russell, one of the remarkable revivers of the mainstream of contemporary empiricism did not elaborate an acceptable empiricist account with regard to mathematics and logic. The best example of classical empiricist account of mathematics can be found in David Hume who affirmed that

All the objects of human reason or enquiry may naturally be divided into two kinds, to wit, *Relations of Ideas*, and *Matters of Fact*.\* Of the first kind are the sciences of Geometry, Algebra, and Arithmetic; and in short, every affirmation, which is either intuitively or demonstratively certain.

*That the square of the hypotenuse is equal to the square of the two sides*, is a proposition, which expresses a relation between these figures.

*That three times five is equal to the half of thirty*, expresses a relation between these numbers. Propositions of this kind are discoverable by the mere operation of thought, without dependence

on what is any where existent in the universe. Though there never were a circle or triangle in nature, the truths, demonstrated by Euclid, would for ever retain their certainty and evidence. (1748, p.18)

Russell, in the most part of his philosophical life, was not convinced about the usefulness of this approach. He took a seemingly contrary approach toward the problem: "Whatever may be an object of thought,..., or can be counted as one, I call a term. ...I shall use it as synonymous

with the words unit, individual, and entity. ... [E]very term has being, that is, *is* in some sense. A man, a moment, a number, a class, a relation, a chimera, or anything else that can be mentioned, is sure to be a term....” (1903, p. 43)”. This view is what usually called Platonism in the context of the debate, and it seems that it was exceedingly popular between mathematicians of caliber in certain time, and still enjoys part of its popularity. In the later phase, Russell repented from this mystical attitude to replace it with the logical realism of “On Denoting” (1905), which held that we are acquainted directly with some mathematical or at least logical objects, alongside the objects of sense-experience. Having acquaintance with objects seemed a guarantee of the reality of the objects, although later on, he cherished the wild idea that we are acquainted with the universal concepts as well.

This approach toward mathematics and logic was not plausible to the empiricists of the Vienna circle, who (rightly) assumed that taking mathematical entities to the Platonic heaven or burying them amongst the concrete furniture of the world, would be inconsistent with the principles of empiricism. It was why Wittgenstein’s *Tractatus* appeared to them like nothing less than the gospel of empiricism which showed that salvation is at hand, because it does not make the empiricist to be Platonist about the mathematics, and does not make her to put mathematics in the world of experience either:

4.461 Propositions show what they say...tautologies and contradictions show that they say nothing.

As we can see, the resemblance of Wittgenstein’s approach to Hume’s is remarkable. For both of them, the mathematical (or rather logico-mathematical) sentences are devoid of any factual content, and still none of them appeals to Platonism to settle the status of mathematical sentences.

Wittgenstein's solution, which would be examined in more details in coming pages, did not stay unobjectionable for logical empiricists for long. From the beginning of the 1930s, some of them began question the sense of this Wittgenestinian theory of meaning. They began to understand that Wittgenestinian theory of meaning would commit them to something very metaphysical, to something that cannot be expressed in the scientific terms. This

...had brought to the surface an internal contradiction within the positivist tradition. At the point positivists divided into two major groups: those who like Schlick and Waismann, chose to preserve semantic dimension of positivism, and those who like Neurath, Reichenbach and Popper, allowed the old positivist instincts to take over once again, flatly denying the factuality of meaning. Carnap remained in a class of his own, ... and opting for a strategy intended to ignore the problem. (Coffa 1991, p 317)

But as a matter of fact, Carnap took a different approach to the problem of meaning and logical-factual dichotomy, and in the next section, we are going to the knob of his new theory.

### **2.1. A prison breaker**

Wittgenstein's *TLP* was welcomed warmly by logical empiricist because, among other things, it proposed a solution for the problem of cognitive status of mathematics and logic. The logical empiricists were primarily unable (or unwilling) to suggest that there is an empirical foundation for logic and mathematics, and (unlike Russell) they were also reluctant to embrace any form of Platonism about logical concepts. Wittgenstein relieved them by showing that Logic and Mathematics say nothing and hence dwell in no domain, empirical or heavenly:

4.461 Propositions show what they say...tautologies and contradictions show that they say nothing.<sup>9</sup>

But there are other sentences which have factual content and represent what is the case. They are pictured in the language.

2.1 We picture facts to ourselves.

2.11 A picture presents a situation in logical space, the existence and non-existence of states of affairs.

2.12 A picture is a model of reality.

This is the content of Wittgenstein's *picture theory* of language (or meaning). Picture theory, and its component, that is an absolute and unconventional distinction between "judgments which are true purely because of their formal (logical) structure" and judgments of non-logical sentences which "cannot be recognized from the sentences alone", was rejected as incorrect by Carnap in *LSL*. He denied the view as "Wittgenstein's absolutist conception of language, which leaves out the conventional factor in language construction" ([1934] 1937, p.186).

But putting an absolute distinction between logical and non-logical parts of language was not the only incorrect part of Wittgenstein's non-conventional attitude. In absence of

---

<sup>9</sup> The phrases that are numbered in this way are quoted from *TPL*

conventional elements, Wittgenstein's overall conception of language had some realistic halo around it. In Alberto Coffa, concise and elegant account of the theory;

*Tractatus* had offered correspondence of meaning, according to which something present in the fact we are trying to depict must also be present in the linguistic object through which we try to depict it. This is true not only locally but also globally, not merely atomic facts but the world and reality has a form or essence, and language as a whole, if it is to depict reality, must share that form (1991, p.269)

That is, language shares the form of reality and the correct language is the one which its form matches to the reality, and has a foothold in it. Probably when Carnap called Wittgenstein an absolutist (versus conventionalist), he had meant to criticize his "striving after 'correctness'" of the logical form, instead of surrendering to temptation of embracing the "boundless ocean of unlimited possibilities". ([1934] 1937, p.xv).

It is in relation to the picture theory and within this context that Wittgenstein came to delimit our ways of speaking in a very significant way:

4.121 Propositions cannot represent logical form: it is mirrored in them.

What finds its reflection in language, language cannot represent. What expresses *itself* in language, *we* cannot express by means of language. Propositions *show* the logical form of reality. They display it.

And the corner-stone of Wittgenstein's philosophy, the seventh commandment, settles the point for good:

7. What we cannot speak about we must pass over in silence.

The concept of Logical Form is one of the most complicated concepts of *LPT*. I do not want to go to any details about the meaning of the logical form (it is what we would do in the next section and the one after that. But very briefly, I hint that. On the one hand, it seems that the possibility of meaningful sentence, which its truth and falsehood depends on the arrangement of the matters of the fact of the world, could be realized only through this sophisticated notion of the logical form, which somehow (it is hard to see how) connects reality to the language (naturally the concept of the proposition (in Russellian sense of the word) jumps to the mind). As Wittgenstein indicated in the phrases 1 and 2 of the book, all propositions which constitute logical form are analyzable to elementary (atomic propositions), which are the basic units of construction of the language and the world. These atomic sentence do not necessarily correspond to simple sentences of language, and the philosophical confusions raise from unsuitable curiosities about the logical form and the relation between world and language, a relation which is unspeakable.

It is the relation of the logical form to reality (which was considered in Wittgenstein dogmatism) which leads to the impossibility of speaking about logical form. If so, Carnap can overcome this unspeakableness, only after defeating the dogmatism.

At any rate, Awodey and Carus, used the metaphor of a prison to describe this Wittgensteinian limitation of language. In their “From Wittgenstein’s Prison to the Boundless Ocean: Carnap’s Dream of Logical Syntax”(2009), they interpreted Carnap’s *LSL* as an attempt for by-passing Wittgensteinian barrier of speaking meaningfully about the structure of the language. As I said before, this interpretation roots in Carnap’s own remarks;

According to another opinion (that of Wittgenstein), there exists only one language, and what we call syntax cannot be expressed at all—it can only "be shown". As opposed to these views, we intend to show that, actually, it is possible to

manage with one language only; not, however, by renouncing syntax, but by demonstrating that without the emergence of any contradictions the syntax of this language can be formulated within this language itself.([1934] 1937, p.53)

Therefore, Carnap not only regarded the Wittgensteinian dogmatism as incorrect (and tried to replace it with conventionalism), but he also ventured to reject the other part of *TPL* which was about impossibility of speaking of syntax, by doing the opposite. Let us see how.

## **2.2. Carnap's syntactical venture according to standard reading**

A short account of Carnap's attempt for bypassing the limits of Wittgenstein's prison seems suitable. I am afraid that I shall begin with some platitudes.

According to Carnap : "By the **logical syntax** of a language we mean the formal theory of the linguistic forms of that language - the systematic statement of the formal rules which govern it together with the development of the consequences which follow from these rules" (Carnap 1937, p. 1). Thus In *LSL*, Carnap tried to construct a formal system constituted by signs which could be shuffled and processed. The *syntax* of a language", he argues, "is concerned, in general, with the *structures of possible serial orders* (of a definite kind) of any elements whatsoever" (p. 6). Syntax is concerned with only the order of symbols, with no attention whatsoever to either how those symbols are physically constituted or what they might represent. "In pure syntax only definitions are formulated and consequences of such definitions developed. Pure syntax is thus wholly analytic, and is nothing more than *combinatorial analysis*, or, in other words, the *geometry* of finite, discrete, serial structures of a particular kind" (p. 7).

The main procedure for constructing the system was to define the formulas (via rules of formation) and rules of inference (rules of transformation) for two linguistic levels. His notations may be a bit unfamiliar today, but his method of construction is quite understandable for anyone with some logical education. He constructed two languages in the book. Language I is suitable for construction of arithmetic in a recursive way. The theory of types and the axiom of choice could be defined in Language II. Moreover there is possibility of speaking about Language I in Language II, mainly by application of Gödel's arithmetization procedure (by assigning prime numbers greater than 2, and cube, fourth, fifth, and sixth powers of prime numbers greater than 2 to symbols of language I, i.e., to its variable, positive integers, undefined and defined predicates and functions)([1934]1937, p.55). In this way "all definitions of pure syntax become arithmetical definitions, namely definition of properties, or relation between numbers" (ibid, p.57).

Some more information. Language I is intended by Carnap to be "definite". As Carnap informed us its "limitation",

consists primarily in the fact that only definite number-properties occur - that is to say, those of which the possession or non-possession can be determined in a finite number of steps according to a finite method . . . . [I]t is not a definite language in the narrower sense of containing only definite, that is to say, resolvable..., sentences. (Carnap 1937, p. 12)

Transformation rules for Language I are laid down by specifying: (i) primitive sentences (axioms) for the language; (ii) rules of inference; and (iii) rules of consequence. Primitive sentences and rules of inference are both introduced, rather than only the latter, for technical simplicity (p. 29).

What ensures the "definiteness" of the language are the restrictions imposed on the use of quantifiers: they are intended to ensure that whether any number possesses a given property can be determined in a finite number of steps.

A few words about Language II: Language II, developed in Part III of *Syntax*, is richer than Language I: it permits the definition of all of classical mathematics (including set theory). It is, however, in Carnap's term, "indefinite". It contains Language I as a sub-language in the sense that all symbols and sentences of Language I are also symbols and sentences of Language II. Language II is based on the simple theory of types. Then Carnap introduces into his Language II the "*method of consequence* or *c-method*". This, through a process that does not need to concern us here, helps him to reach to the concepts of analytic and contradictory instead of the concepts "demonstrable" and "refutable".

To make a distinction between descriptive and logical sentences, Carnap endeavors to show that all logical sentences are either analytic or contradictory, that is, "L-determinate" (p. 116). With the definitions of "analytic" and "contradictory" at hand, that of "consequence" in Language II is supposed to be easily defined.

At any rate, now here is a linguistic system which is good enough for speaking about arithmetic, mathematics and empirical facts of the matter. Most important of all, the syntax of the language is expressed constructively in this language, that is, by construction of rules of formation and transformation and the arithmetization procedure, in spite of Wittgenstein's forbidding. But there was more in Wittgenstein's absolutist point of view.

Wittgensteinian absolutism, in Carnap's interpretation, also implied that: "It is the characteristic mark of logical sentences that one can perceive from the symbol alone that they are True" and "also it is one of the most important facts that the truth or falsehood of non-

logical sentences cannot be recognized from the sentences alone." (Carnap [1934]1937, p.186).

What happens to this distinction in Carnap's syntactical approach?

Although the initial distinction between logical and descriptive expressions cannot be handled without attending to the *material interpretation* of the language S (because we should pay attention to extra-formal domain in dealing with judgments about non-logical sentences) ([1934]1937, p.177), yet it is not an alarming point because the possibility of translation from material to formal mode is contrived in the system and the material part "can be formally represented and thus be incorporated in the syntax." ([1934]1937, p.239).

Now, in the formal mode, the difference between descriptive and logical is going to be introduced into the vocabulary by attaching gothic "d" and "l" respectively to descriptive and logical functors and predicates ([1934]1937, p.18). From this initial distinction on the level of vocabulary, Carnap proceeds to show that a symbol (or a function or predicate which involve it) is descriptive if it is undefined, or if a descriptive symbol is used in the chain of its definition, and it is logical otherwise (Ibid p.25). By "undefined", Carnap simply means that the symbol has been absent from the list of the formal rules, in which each symbol and its functioning is defined in the syntactical axiomatic scheme. To project this simple definition to Language II and general syntax Carnap added some other technical terms (determinate and indeterminate) as well as a semi-semantical concept (consequence) ([1934]1937, see §14, §33, §34f)), to show that sentences which contain only logical signs are determinate.<sup>10</sup> But the relation between logicity and determinateness does not work as flawlessly as expected. Because among the other things, as Creath (1996) showed, if we take logical vocabulary as the intersection of maximal classes

---

<sup>10</sup> "But if we reflect that all of the connections between logicomathematical terms are independent of extra-linguistic factors, such as, for instance, empirical observations, and that they must be solely and completely determined by the transformation rules of the language, we find the formally expressible distinguishing peculiarity of logical symbols and expressions to consist in the fact that each sentence constructed solely from them is determinate". (Carnap 1937., 177)

such that everything sayable in them is determinate (as Carnap took them to be (1937, pp.177-178)), for some examples the intersection of the maximal classes would finally turn out to be empty!<sup>11</sup> On the other hand, if we want to say that certain predicates or variables were problematic in this definition of logicity because they were originally descriptive, it appears that completeness or determinateness in some domain is no guarantee of logicity [because they are “determinate” descriptive phrases which are not logical] (1996, pp.258-259). In the way of explanation, I remark that; A class is a maximal class of expressions iff you cannot add any expressions and still some specified property that the original class had. In the case of Carnap's definition of logical expressions we are to take classes of expressions such that (1) one can make sentences out of them, and (2) all of the sentences that one can make with only those expressions are determinate (valid or contravalid), and (3) those classes are maximal in the sense that one cannot add any expressions to the class and still have it be the case that all the sentences that one can make with those expressions will be determinate. Then it is supposed to take the intersection of all such classes to find the logical expressions. The objection that was raised to this is that under certain not unreasonable circumstances (ones that might occur in the languages that Carnap accepts), this intersection would be null or nearly so.

Creath counter-argument is, I believe for obvious reasons, quite convincing. For that, and for the simple fact that Carnap took determinateness as the criterion of logicity, and then, in the case of P-rules (I will talk more about soon) proceeded to show that there are phrases which include descriptive signs and still are determinate (because they are rules of the language), a syntactical differentiation between descriptive and logical expressions (or synthetic and analytic ones) is

---

<sup>11</sup> This is the schema of Creath's counterexample; According to Carnap the claim that the 'International Prototype Kilogram (that lump of metal in Paris) has a mass of one kilogram' is part of the definition of the metrical concept of mass. In this example take 'F' as a predicate 'has a mass of one kilogram', and 'a' as a constant, hence 'Fa' would be determinate as part of this definition. {'F', 'a'} is a class of expressions such that everything sayable in it is determinate. To make it maximal class we can add '=' to it, but no variable or quantifiers could be included (because then we could reach to indeterminate sentences in the system). We can add quantifiers and variables, but not '=' by then. Hence intersection class is empty.

not that compelling. In other words, unlike Angelides (2012, pp.153-154), I cannot be sure that Carnap was totally successful in giving a correct syntactical formulation of the formal concept of logicity (in the sense of analyticity) in the face of Wittgenstein's forbiddance (*TLP*. 4.126)<sup>12</sup>. I do not go so far, however to say that Carnap's lack of success in giving a clear-cut syntactical definition of analyticity shows that he failed in defying Wittgensteinian thesis. Because if we take Carnap's conventionalism seriously enough, we can say that having a clear-cut syntactical definition of logicity may not be at issue, because it is matter of convention which parts of language are descriptive and which are logical, and giving a general definition for logicity is not necessary. Actually, even in the semantical period Carnap was modest enough to say that he could not find a satisfactory definition for or clear-cut distinction between "descriptive" and "logical" parts of language;

[in general semantic the question is] whether and how "logical" and "descriptive" can be defined on the basis of other semantical terms, e.g. "designation" and "true," so that the application of the general definition to any particular system will lead to a result which is in accordance with the intended distinction. A *satisfactory solution is not yet known*. (Carnap 1942, p.59, the last emphasis is mine).

---

<sup>12</sup> Angelides went to details to show that Carnap took *TLP* 4.126 to mean that a class of sentences—those sentences in which universal words appear independently—as the particular class that Wittgenstein holds to be nonsense. (2012, p.154). Although Angelides is quite right to follow Carnap to that point of disagreement with Wittgenstein (and I am not sure whether Carnap was successful in beating Wittgenstein at that point or not), yet I do not think that it is the knob of disagreement between these two philosophers.

The other point which is made by Angelides (about the relation between elucidatory role of philosophy and say/show distinction for Wittgenstein) is quite important and indeed goes to the knob of the matter. In the final pages of this paper, I will express my own views about this issue.

In any way, the distinction can be taken care of in conventional terms, and this would serve Carnap's anti-Wittgensteinian anti-dogmatic agenda pretty well. This point would be clearer after assessment of Carnap's conventionalism with regard to P-rules.

The linguistic system is constructed axiomatically by setting rules of formation and transformation. Those rules are usually logico-mathematical, but in depicting the general syntax, Carnap comes to say that:

We may, however, also construct a language with extra-logical rules of transformation. The first thing which suggests itself is to include amongst the primitive sentences the so-called laws of nature, i.e. universal sentences of physics ('physics' is here to be understood in the widest sense). It is possible to go even further and include not only universal but also concrete sentences—such as empirical observation-sentences...we shall call all the logico-mathematical transformation rules of S logical or L-rules; and all the remainder, physical or P-rules. ([1934]1937, p 180).

Now, along the conventionalist program, the question of "[w]hether in the construction of a language S we formulate only L-rules or include also P-rules, and, if so, to what extent, is not a logico-philosophical problem, but a matter of convention and hence, at most, a question of expedience." (1937, § 51. p.180).

Most salient manifestation of this conventional approach is the principle of tolerance, the kernel of Carnapian philosophy.

In logic, there are no morals. Everyone is at liberty to build up his own logic, i.e. his own form of language, as he wishes. All that is required of him is that, if he wishes to discuss it, he must state his methods clearly,

and give syntactical rules instead of philosophical arguments.([1934]1937, p.52).

Thus Carnap overcame the dogmatic part of Wittgenstein's view.

Both parts of Carnap's agenda are accomplished. He gave a theory of syntax and he overcame absolutism. Hence the standard interpretation of *SLS-TLP* relation.

It would have been very nice if we could end our quest right here, but there is more to be said.

### **2.3. Wittgenstein and Carnap on the poor and rich senses of syntax**

In some primitive level, for Wittgenstein "logical syntax" is the "grammar" that governs the sign language (*TPL*, 3.325). This grammar would be sort of self-evident (*sich von selbst verstehen*), as soon as we learn about the signification of signs;

3.334 The rules of logical syntax must go without saying, once we know how each individual sign signifies.

Now, I do not know whether "how each individual sign signifies" is something that can be expressed linguistically or not. But I am very tempted to say that saying (or showing) how the signs signify, was exactly what Carnap bothered to do so elaborately in *LSL*, through giving the rules of formation and transformation of formulas. In some sense these rules are *expressed* in the language. But I doubt that this formal mode of expression is any different from *showing* how each sign signifies and how formulas are related together. Here, the concept of syntax as a grammar which governs sign language is still so vague and unarticulated that no dramatic difference could be drawn between saying it and showing it. To this extent Wittgenstein could not possibly have any qualms about the possibility of speaking of construction of logical systems

or being involved in saying (or showing) how the signs signify and Carnap's syntactical enterprise was not infringing Wittgensteinian borders.<sup>13</sup>

But as soon as we begin to read the absolutist or conventionalist attitudes of these philosophers into their conceptions of syntactical system, the whole picture changes. In other words, when we consider syntax as something abstracted from the absolutist/conventionalist attitudes which may adhere to it, it would not be obliged to be either speakable or unspeakable. In this weak sense, it is vaguer than what can be a subject of disagreement between Carnap and Wittgenstein, (and this shows that two controversial problems, about dogmatism/conventionalism, and possibility of speaking about the syntax or its impossibility, are one and same problem).

Syntax, when it is tainted by absolutist or conventionalist attitudes, could be called syntax in the *rich sense*. When it is abstracted from those attitudes, it can be called syntax in the *poor sense*.

Note that insisting that Carnap spoke about syntax in *LSL* in the poor sense (by constructing a combinatorial theory of the signs and their relation) is not good enough for the advocates of the standard reading, because one may answer that then he did not really face Wittgenstein's challenge. Actually, in a different context, Friedman held that "Carnap's assertion that logical form and logical syntax are perfectly capable of exact expression has very little to do with Tractarian denial of similar sounding proposition" (1999, p.193). To convert Friedman's view to our new terminology, we may say that Carnap spoke about syntax in the poor sense while Wittgenstein had the rich sense in mind; Carnap was only concerned with a combinatorial theory of the signs in a formal level (no realistic strings attached) while Wittgenstein cultivated some speculations about the relation of syntax to reality (although he really was clear about his

---

<sup>13</sup> In a later occasion Carnap even came to say something very similar to the phrase 3.334, *TLP*. He said that once we settled this formal construction "any further explanations as to the nature of the propositions (i.e., the elements of the system indicated, the values of the variables "*p*", "*q*", etc.) are theoretically unnecessary because, if correct, they follow from the rules." to borrow Wittgenstein's word, *sich von selbst verstehen* (Carnap 1950, p.89).

formal attitude toward syntax). I do not want to refute this conception, but I am rather inclined to think that both of them were wavering freely between the poor and rich senses of syntax. Even here, Friedman's interpretation may be quite true, because Wittgenstein and Carnap's rich sense of the syntax may be quite different and even immeasurable (one of them was a dogmatist and the other was conventionalist). In the face of this interpretation, I try to show that even with regard to the rich sense of syntax, Carnap and Wittgenstein saw each other eye to eye. Here comes my account.

In a more general picture, Wittgenstein's view about the rules of syntax in terms of signification of signs (*TLP* 3.334) does not need to be understood exclusively in terms of Carnapian constructive theory of syntax. Knowing how each individual sign signifies could be understood in terms of knowing how it contributes in the general picture of reality. Here we are facing a stronger sense of syntax, which is connected to what Wittgenstein said about *pictorial form*. Actually it seems that wherever Wittgenstein used the term "logical form" or "grammar" as something unspeakable, or whenever we want to interpret him as doing so, we could safely assume that he used it in the pictorial form sense.

Wittgenstein's straightforward definition of logical form comes in the following terms:

2.18 What any picture, of whatever form, must have in common with reality, in order to be able to depict it—correctly or incorrectly—in any way at all, is logical form, i.e. the form of reality.

The link between logical form and pictorial form is obvious in *TLP*. Just look at his definition of pictorial form:

2.15 The fact that the elements of a picture are related to one another in a determinate way represents that things are related to one another in the same way. Let us call this connexion of its elements the structure of the

picture, and let us call the possibility of this structure the *pictorial form* of the picture. [emphasis is mine]

2.151 Pictorial form is the possibility that things are related to one another in the same way as the elements of the picture.

Let me explain. Syntax or grammar shows that the elements of the language are connected to each other in certain way. But is there any connection between the grammatical structure and the structure of the world? Syntax, in the poor sense of the term, doesn't seem to have any connotation about that issue. A grammatical structure is not *ipso facto* obliged to be attached to or detached from reality. The pictorial form, or grammar in the rich sense of the word, has something to say in answer to this question however; Although we shall not believe that we can 'find' a rule of inference in the same way as "one can find a tree with a green trunk and red leaves", that is, although "we are not at the mercy of empirical experience" for identifying the rules, yet "the entire system of propositions is applied to reality" (Wittgenstein and Waismann 2003, p.233):

the uneasiness which one feels with the expression: 'The rose is identical to red' could make somebody conclude that something is wrong with this expression, which, in turn, means that it somehow does not agree with reality, hence that it is an incorrectly formed expression and that sometimes *reality guides grammar*.<sup>14</sup> (Wittgenstein and Waismann 2003, p.235, emphasis is mine)

---

<sup>14</sup> Perhaps in rigid Tractarian mode, it could be said that reality dictates grammar instead of saying it guides it. So I am well aware that in this interpretation, Wittgenstein's tune may be more agreeable and compromising than in original Tractarian formulation. But the Carnapian free mindedness, as it is preached in the principle of tolerance, or the standard interpretation of it, should shun even this amount of dependence to reality. The standard interpretation as I will show, does not work.

The important point is that although reality guides grammar, and the similarity between the structure of the picture (or language) to the structure of the reality is manifested in the grammar (i.e., in the pictorial form), yet the similarity of the picture to its target cannot be represented within the picture itself. To estimate this similarity within the picture, we should stuff both *relata* (the picture and the target) within the picture and compare them there, which is obviously impossible. It is rather an obvious fact, because “a picture cannot, however, place itself outside its representational form”(T. 2.174), to capture both itself and its target. And it is exactly why we cannot speak about the relation of the language (the picture) to the world which shares something (some reality) with it. There is no hindrance for speaking about mere grammar, or syntax (or giving a theory for its construction), but speaking about the relation of *the correct* grammar (as linguistic picture of reality) to the extra-linguistic reality, within the language which has something in common with that reality, is unintelligible. As Wittgenstein put it clearly in the preface of *TLP*, “...for in order to be able to draw a limit to thought, we should have to find both sides of the limit thinkable (i.e. we should have to be able to think what cannot be thought). It will therefore only be in language that the limit can be drawn, and what lies on the other side of the limit will simply be nonsense.”(*TPL*, pp.3-4). And it is actually his hints to this relation between language and reality (which were mentioned in his view about pictorial form), which makes him to accept that his own propositions in *TLP* are only elucidatory and finally nonsensical (*TLP*, 6.54)<sup>15</sup>. Hence the relation between Wittgenstein’s view on reality-directedness of logical form and its unspeakableness.

Apparently for Carnap, on the other hand, linguistic system is not attached to any form of reality. There is a boundless ocean of possibilities for construction of linguistic frameworks, and instead of correspondence to reality, or even being “*guided by reality*” as Wittgenstein paraphrased, constitution and choice of linguistic systems would be governed by convention. As

---

<sup>15</sup> Look at the end of footnote 4.

we saw, even P-rules, which allegedly are the general laws of physics, are absorbed into the body of the system according to this conventional procedure.

But wait a minute! Who said that conventions couldn't be guided by reality? I mean, when we say something is conventional, do we mean that it is detached from reality and it is constructed arbitrarily and adopted by fiat?

From the very beginning, there were parts of Carnap's philosophy in which it was maintained that appealing to convention does not mean that the choice of linguistic system is "arbitrary". These parts are usually neglected under the roars of the surges of the boundless ocean, but almost in every work that Carnap mentioned convention, he also spoke about the factual parts of the choice. In *LSL* he had said that:

The construction of the physical system is not effected in accordance with fixed rules, but by means of conventions. These conventions, namely, the rules of formation, the L-rules, and the P-rules (hypotheses), are, however, *not arbitrary*. The choice of them is influenced, in the first place, by certain practical methodological considerations (for instance, whether they make for simplicity, expedience, and fruitfulness in certain tasks). This is the case for all conventions, including, for example, definitions. ([1934]1937, p.320, emphasis is mine).

Thanks to these considerations, the conventional choice is not arbitrary (i.e., the choice is guided by something which has some foothold in factual domain, domain of facts of matter), yet these considerations are practical and cannot be expressed in the theoretical language (language of science, logic, or philosophy, which is the logic of science). So what connects language to objective elements (whatever those elements may happen to mean for an empiricist)

is inexpressible in language. In later stage of his work, in semantical period, Carnap changed his mind about the practical nature of these considerations; "Are our experiences such that the use of the linguistic forms in question will be expedient and fruitful?" This is a theoretical question of a factual, empirical nature." (1950, p.90). Yet he still spoke about the factual essence of these considerations, and he continued to do so almost to the end of his engagement with the topic of conventions:

Factual knowledge is necessary in order to decide which kinds of conventions can be carried out without coming into conflict with the facts of nature, and various logical structures must be accepted in order to avoid logical inconsistencies. (1966, p.68)

Now, I believe that it can safely be assumed that the choice or construction of conventions is guided by reality through these factual considerations. It is how the conventions consist with the facts of nature and do not clash with them. It is why our linguistic statements and assertions make sense and are not dislodged from the objectivity of the external world. The conventions which are at the bottom of the linguistic systems are bridled by the factual knowledge. Yet, and here comes the interesting part, even in the semantical period, when the factual elements can be expressed in the theoretical language, "the thesis of the reality of the thing world cannot be among these statements, because it cannot be formulated in the thing language or, it seems, in any other theoretical language." (1950, p.90). We cannot say that "the thing world is real" and we cannot say that the "the factual elements match the linguistic system to the reality of the world".

Carnap is wisely silent about the cause of the impossibility of formulation of the thesis of reality in theoretical language, but to me, it seems that it is the Tractarian prohibition of speaking about pictorial form (which is what is really unspeakable about syntax) which is deeply revered at the core of Carnap's conventionalism.

At this point, the standard reading may unshakably persist that there does not exist any significant affinity between this overlooked aspect of Carnap's conventionalism and Wittgenstein's similar sounding tenet about the impossibility of speaking about pictorial relation. These two kinds of unspeakableness are quite different and Wittgensteinian "inability to justify grammar does not lead to conventionalism or Carnapian tolerance..." (Coffa, 1991 pp 270). This standard persistence does not match our assessment of thoughts of Carnap and Wittgenstein about the pertinent topic, however. Moreover, there are some suggestive historical pieces of evidence which sound supportive of this new interpretation.

Interestingly enough, Gödel who had observed the developments of logical empiricism intimately, remarked that 1930s views of Carnap, Hahn, and Schlick about the nature of mathematics, a view which is called by Gödel as "syntactical viewpoint" and characterized as "a combination of nominalism and *conventionalism*," was developed largely "under the influence of L. Wittgenstein" (1953, pp 334-335). Gödel however, was a bit eccentric, and perhaps not particularly precise about the significant aspects of influential relation. But even more interestingly, in a letter to Schlick, same view was expressed by Wittgenstein in more precise (and vicious) terms: "That Carnap, when he is for the formal and against the "material mode of speaking" doesn't take a single step beyond me, you know well yourself; and I can't believe that Carnap should have so completely misunderstood the last sentences of the *Tractatus*—and so the fundamental idea of the whole book" (Wittgenstein [1932] 2004). Well, Wittgenstein was quite a character, and eccentric as well, but I believe that after going through what we went in this last section, we can safely affirm that this eccentric interpretation of *LSL-TLP* relation is not totally unfair.

Of course I do not mean to underestimate the importance of Carnap's venture in *LSL*. I am well aware that it played a key role in improvement of logic, semantics and philosophy in the past century. Carnap's syntactical machinery, the principle of tolerance and Carnap's open-

mindedness with regard to the possibility of entertaining alternative logical systems, although were not at odds with allegedly parochial view of *TPL*, are still quite remarkable. Carnap's failure in bypassing Wittgensteinian borders was not due to want of more laborious attempt. The enterprise failed only because Wittgenstein's prison is inescapable in a very *in principle*, and perhaps *trivial* sense. But perhaps this failure could be amended by appealing to a layer of meta-language in which the relation of the language to the referents of the terms and sentences of the language could be pictured, could it? What if the relation between picture and its target could be pictured in another plane, a third one, which in this case is the plane of semantical discourse? This question is to be addressed in the next section.

#### **2.4. A semantical endeavour**

In *LSL* Carnap had been defining an axiomatic linguistic system which was deprived of semantical concepts in today's sense, i.e., concepts of reference and designation. According to this interpretation, the truths of Carnap's system in his 1934/37 period are fixed conventionally, because they are detached from the realities of the outer world in absence of any referential or designative relation which fixes them in to the world. The interpretation is not totally devoid of good sense, because if we can conceive that there is a robust relation between our sentences and the states of affairs which are the referents of those sentences in the world, then the truths would naturally be more robust and acceptable than what was described in the logical syntax period. In the first realistic sense, the referents of the terms could fill the place of the truth-makers. In that sense their choice is neither arbitrary nor whimsical. The sentences are true because they refer to certain state of affairs.

The viability of this claim can be checked against the historical facts, almost easily. Indeed Carnap left his syntactical approach and shifted to a semantical period by the beginning of 1940s. In that period, Carnap elaborated his conceptions of the concepts of reference and designation, and unlike the syntactical period in which he was concerned with validity and contra-validity in the first place, and considered the concept of truth in a subsidiary way, in semantical period the concept of “truth”, and “designation” as a relation between the language and the world, received Carnap’s keenest attention. The invocation came from a conversation with Tarski;

Even before the publication of Tarski's article I had realized, chiefly in conversations with Tarski and Gödel, that there must be a mode, different from the syntactical one, in which to speak about language. Since it is obviously admissible to speak about facts and, on the other hand, Wittgenstein notwithstanding, about expressions of a language, it cannot be inadmissible to do both in the same metalanguage. In this way it becomes possible to speak about the relations between language and facts. In our philosophical discussions we had, of course, always talked about these relations; but we had no exact systematized language for this purpose. In the new metalanguage of semantics, it is possible to make statements about the relation of designation and about truth.

When Tarski told me for the first time that he had constructed a definition of truth, I assumed that he had in mind a syntactical definition of logical truth or provability. I was surprised when he

said that he meant truth in the customary sense, including contingent factual truth. Since I was thinking only in terms of a syntactical metalanguage, I wondered how it was possible to state the truth-condition for a simple sentence like "this table is black". Tarski replied: "This is simple; the sentence 'this table is black' is true if and only if this table is black". (Carnap 1963, p.59)

And this was exactly what was missing from Carnap's syntactical system. Carnap saw the point and absorbed the idea as soon as he heard it, and developed it later in works like *Foundations of Logic and Mathematics* (1939) and *Introduction to Semantics* (1942). Carnap developed this approach to elaborate a linguistic system in which the concepts of meaning and referring can be scrutinized with enough care. Now, there are interpreters like Soames who believe that Tarski's theory does not deal with the concept of truth in any philosophical sense, and even Tarski was deviated by Carnap to the wrong direction when he thought that "*his notion of truth* can be used to define the central concepts of the theory of meaning." (2010, p.41). I do not share Soames ideas and moreover, I am not concerned with the problem of meaning in here. Concepts of truth and designation are ponderous enough to fill my plate in this dissertation. At any rate, still it cannot be denied that Carnap's primarily encounter with semantics is indeed very austere and, even deflationary: he introduced the concept of semantical system as "system of rules, formulated in a metalanguage and referring to an object language, of such a kind that the rules determine a *truth-condition* for every sentence of the object language, i.e., a sufficient and necessary condition for its truth."(1942, p.22). In this second quotation there is no talk about speaking "about the relations between language and facts", which was one of the most interesting parts of the first quotation. Tarski's proposal was enough for dealing with the concept of truth in formal systems, and Carnap would say that his

semantical system is a formal one, and no deeper account is necessary for the aim that he pursues.

Tarski had explicitly said that his theory is neutral about any metaphysical or epistemological scruples about the source of these truths.

... the semantic definition of truth implies nothing regarding the conditions under which a sentence like ... snow is white can be asserted. It implies only that, whenever we assert or reject this sentence, we must be ready to assert or reject the correlated sentence ... The sentence "snow is white" is true. Thus, we may accept the semantical conception of truth without giving up any epistemological attitude we may ever have had; we may remain naive realists, critical realists or idealists, empiricists or meta-physicians-whatever we were before. The semantic conception is completely neutral toward all these issues (Tarski 1944, p.362).

And Carnap followed Tarski in that austere aspect. In this approach, speaking about the relation between language and facts cannot go any further than a layer (or several layers, for that matter) of meta-language in which we speak about the truth of sentences of object-language. Anything further than that would draw us to the metaphysics of the external world or something like that. But this austere account does not take care of the relation between language and facts, and the concepts of designation and reference are applied in it in a very minimalistic way. But to me, it seems that without speaking more profoundly about the relation between linguistic frameworks and what makes some of their sentences true (whatever it is), Carnap's account of truth would be as arbitrarily conventional as it previously was, in the syntactical period (as we will see in the next chapter, in further details). I believe that that more profound discourse is

possible even in Carnapian terms (and that would be the subject of the fourth chapter of the dissertation), but for the time being, I go to show why Carnap's present account of truth is incomplete and unconvincing.

For one thing, unlike Tarski who was genuinely concerned with the concept of truth in formal (mathematical systems), Carnap, as a philosopher might attend to epistemological considerations (although he regarded epistemology as the logic of science). Apparently Carnap took the minimalist aspect of his works as a privilege of his semantical method, an aspect that helped him to dispense with deviating ontological question about any metaphysical or ontological debate. For him, truth of the sentences of the object language would emerge as soon as we add rules of reference and designation, to the rules of formation and transformation which were defined in the syntactical level. Give the rules of formation and transformation and add the rules of reference in terms of " 'snow is white' is true iff snow is white", and stop it in the level of metalanguage. In a certain reading of Carnap's semantical endeavor, what is beyond this metalanguage does not concern Carnap, how truth emerges between OL and ML, is not at issue for Carnap either. The correspondence theory is intuitively very useful of course, but perhaps these are scruples about the abstract entities and numbers (as we will see in the next chapter) that prevent Carnap from a whole-hearted acceptance of that theory (if every true statement should correspond to a fact, what are the correspondents of the numbers and universals?). He believed that we do not need to be bothered about what lies beyond metalinguistic level. Tarski gave a clear cut theory for logical and mathematical truth, and Carnap picked it up and used it. But although the theory may appear enough (actually more than enough) for logical formal operations, I believe that there are still epistemological questions that can be raised with regard to Carnap's conception of truth.

I endeavor to give a more complete account of truth (in Carnapian framework, in chapters four and five). But before that we will go to chapter 3, when I make more detailed discussions to show the present Carnapian account is incomplete and unconvincing.



# Conventionality and semantical turn

---

To begin the discussion, I hint that the connection of the linguistic system to the objective reality, even in the semantical period may seem a bit problematic. For Carnap, the questions of reality, existence and even that of truth are decided internally, within the linguistic framework. This achievement is indeed remarkable because it is a determined step toward realization of empiricist dream, by closing the door to any metaphysical speculations about some REAL external world. Even in the semantical period, on the other hand, the meta-language seems so shallow that it does not permit any meaningful discourse about the relation between language and extra-linguistic reality. The adoption of the linguistic framework, even in the semantical period, remains mostly conventional, in spite of what one may expect. This could mean that the hope of achievement of objectivity dwindles, even in the semantical period.

In an almost short but very to the point paper, named “Empiricism, Semantics and Ontology”(1950), Carnap had showed that how his semantical approach is applicable to the problem of existence and reality of the entities (especially the abstract ones which have been permanently burdensome for the empiricists). The interesting point is that the main aim of the paper is reestablishment of the principle of tolerance, the corner stone of Carnap’s conventionalism.

In this paper, he began his account by proposing a dilemma. The dilemma posits the views of the majority of empiricists who generally feel themselves in “much more sympathy with nominalists” against other philosophers whom are accused of being Platonists. This is the dilemma;

- Regarding the abstract terms<sup>16</sup>, either we should call them meaningless (i.e., referent-less) and become nominalists, or we should commit ourselves to Platonism.

This is Carnap's account of the situation:

Empiricists are in general rather suspicious with respect to any kind of abstract entities like properties, classes, relations, numbers, propositions, etc. They usually feel much more in sympathy with nominalists than with realists... .

Some semanticists say that certain expressions designate certain entities, and among these designated entities they include not only concrete material things but also abstract entities, e.g., properties as designated by predicates and propositions as designated by sentences. Others object strongly to this procedure as violating the basic principles of empiricism and leading back to a metaphysical ontology of the Platonic kind. (1950, p.85)

Therefore with regard to the problem of referent of terms implying abstract entities, in the face of this dilemma empiricists choose the horn of nominalism, that is, they generally adopt a negative standpoint, and accuse their opponent of Platonism, which is one of the most vicious insults that an empiricist may throw to someone. For empiricists, the terms allegedly referring to abstract entities are actually referent-less. They are *flatus vocis*. Some semanticists on the other hand, affirm that there are such things as referents of the terms denoting to abstract entities. Semanticists are called Platonist in despise by the former party, but from Carnap's point of view, the resistance of semanticists against nominalism does not need to commit them to Platonism.

---

<sup>16</sup> I am not sure that 'the abstract term' is meaningful literally but I use it here as a term that probably will refer to an abstract entity

So, in any way, Carnap tried to overcome this dilemma. For him, nominalism was every bit as metaphysical, and hence avoidable, as platonism, and the empiricist shall try to stay away from nominalism as he tries to keep his distance from platonism. Both of these stands imply ontological implications about existence or non-existence of entities in a dogmatic way, i.e., as the entities exist outside of the linguistic framework, and Carnap hoped to replace this dogmatism with the conventionalism which lied at the heart of his semantical approach. He claimed that “acceptance of a language *referring* to abstract entities does not imply embracing a Platonic ontology but is perfectly compatible with empiricism and strictly scientific thinking”(Carnap 1950 p.85, emphasis is mine). To fructify his approach, he claimed that we should not search for referents of those terms in what a metaphysician would call a real world. But unlike his empiricist colleagues who had begun to profess nominalism, he did not want to say that the words are without any referential relation whatsoever. He contrived a much subtler device, more consistent with the essence of his liberal version of empiricism.

As I already made some hints, Carnap’s principal strategy for dealing with the problem is a linguistic one, and more precisely, it is based on the concept of “linguistic framework”, or in more exact words it is based on differentiating between questions inside and outside of a linguistic framework. The original idea actually comes from syntactical period again. Unlike the ideas of truth, reference and designation, the idea of linguistic system played a key role in Carnap’s *LSL*, and as emerged as an appropriate solution for dealing with pointless metaphysical debates about reality as well. In this view internal questions are questions directed toward existence of certain entities *within the framework of an accepted language*. The external ones are questions concerning the existence or reality *of the system of entities as a whole* (Carnap like many others use existence and reality interchangeably). The important point is that, for Carnap, only the first kind constitutes the class of legitimate questions, the latter questions are actually pseudo-questions. In Carnap’s words:

Many philosophers regard a question of this kind as an ontological question which must be raised and answered *before* the introduction of the new language forms. The latter introduction, they believe, is legitimate only if it can be justified by an ontological insight supplying an affirmative answer to the question of reality. In contrast to this view, we take the position that the introduction of the new ways of speaking does not need any theoretical justification because it does not imply any assertion of reality. (1950, p.91)

Once the framework settled, its pertinent internal questions may be answered either by a logical or an empirical method. The concept of reality occurring inside framework is an empirical, scientific, logical and in anyway a non-metaphysical concept. The point deserves an emphasis, because being “raised and answered *before* the introduction of the new language form” is what gives a question and its answer a shameful metaphysical air which is too poisonous for any healthy philosophical activity. Ontological question can be rejected because philosophers presumably attempted to answer them before the introduction of linguistic framework, and this turns them to counterfeits. In this context, I have no objection to elimination of those metaphysical questions. But what about the questions about the reality of the system which are to be asked after the settlement of the system? Could the reality of the system as a whole be questioned after “the introduction of the new language form”. Of course these questions can be asked from the practical point of view, as questions about the convenience and expedience of the system. But in certain reading these scruples are as senseless as any other metaphysical endeavor, because, if for nothing else, they do not fit within the framework of the theoretical speech. The relation of practical-theoretical aspects of the language

is one of the significant points that I am discussing in this dissertation, and we will return to it more thoroughly again and again.

At any rate, if we ask Carnap “does number five or redness, and now also the golden mountain, or even these table and chairs, exist or not?”, he would answer that depending on the linguistic framework that you chose, they might or might not exist, but there is no absolute sense in the existential question. There is no absolute sense in existence.

Carnap believed that by suggesting the semantic view, he had get rid of the dilemma and achieved a more seamless version of empiricism. His semantic approach removes any implication about the ideal referents of the abstract term dwelling in the platonic sphere (hence Platonism is no longer at issue), and yet (unlike the nominalism) does not imply that such referents do not exist, because any talk of existence or nonexistence is metaphysical alike. Moreover, in this approach Carnap overcomes nominalism, because he legitimized the referential relations, although in a very strict and narrow sense and *only within the borders of a linguistic framework*. The choice of the general framework is conventional, but there are factual elements involved in the choice of the framework. These elements are highlighted in the term of practical considerations as we will see. On the other hand, he believes that since the existence has no absolute sense and is relative to the frames of an adopted language, then Platonism is not the case anymore; *no platonic sphere is devised for existence of abstract referents*. Carnap’s effort was ingenious, but by no means decisive. In a more general look at the schema of Carnap’s sematical turn, one begins to doubt that Carnap’s approach to reference and designation (the basic constituents of the semantical approach) is very satisfactory. Consequently, in spite of some formal innovations, Carnap could not finally make a meaningful difference between the syntactical and semantical rules in his work in stretching his system toward any external domain that may include the referents of the terms and sentences. His approach to semantic is indeed very (and perhaps too) formal, and as Quine had been remarking

in his “Two Dogmas of Empiricism”(p.33), simply heading a class of rules “semantical rules” in not good enough for making a distinction between these rules and more, so to speak, syntactical ones, or putting them under the burden of the referential relations of the system. In the coming sections I present a detailed account of the weak points of Carnap’s semantical approach.

### **3.1. The inside, the outside, and introduction of the new entities**

In this section I will depict a problem which is rather pertained to the Carnapian conception of linguistic systems or frameworks, and it could be mentioned in relation to Carnap’s work in both periods, semantical and syntactical, but as I do not deem it such a fundamental problem, I just present a sketchy account to warm up for more serious problems in the next sections.

In any way, facing the question of ‘what there exist’, Carnap took the issues of reality and existence to be meaningful only internally, as far as they are discussed within the theoretical framework. For him to be real is to be an element of the system. There are scruples about the meaning of reality in this view, however.

In the first place, as one Archytas of Tarentum pointed out for the first time, it is strange *ipso facto*, to have some inner space without having the pertinent outer space. Suppose that I am encircled within a space, which is deprived of the neighborhood of any outer space, just as Carnap suggested that it is the case when we are speaking of the existence of entities within a framework. Outside of the framework nothing exists. But what if I stretch a hand (or a spear, to follow old Archy’s example) outside the framework? Does the spear simply vanish, does it simply get non-existent? Although there are linguistic spaces that we are talking about, not the physical ones, there is something wrong with the Carnapian picture (or we can say that it leads to an antinomy, in Kant’s terms).

Let me translate the example of the outstretched hand in Carnap's own terms. There certainly have been ages when people didn't speak about electrons and then speaking about them began from a certain time. Where did electrons dwell before that? What is the story of their genesis, how they come to begin to exist? Did Stoney say let there be light and electrons began to run all through the wires of the creation? We can ask the same question about the existence of any other scientific entity in the same tone. If we suppose that the scientific entities are created in the linguistic framework out of thin air, we could not boast of belief of existence of any meaningful relation between scientific theories and the world which is modeled in those theories. An intuitive realistic sentiment pushes us to assume that before being absorbed into the texture of the linguistic framework, entities enjoyed a joyous mode of existence out there. But intuition had known to be wrong, and we cannot rely on it seriously.

Obviously if there did exist any comprehensive ontological framework as the context of the narrower official framework of scientific entities, i.e., entities established in the physicalist talk, then the transference of some entities-terms from the vaster framework to the narrower one could be accounted for by arguing about the usefulness of the pertinent entities (or any other criterion that may seem viable). There are discussions of usefulness and fruitfulness and etc., in philosophy of Carnap, but these considerations matter in an wholesome scale, in choice of linguistic system, and not with regard to adoption of certain term-entities into the linguistic system, nor even with regard to the choice of theories. After the choice of linguistic framework "the question of the admissibility of entities of a certain type or of abstract entities in general as designata is reduced to the question of the acceptability of the linguistic framework for those entities" (1950, p.92). In other words, in absence of such a comprehensive framework, Carnap came to believe that the introduction of new entities as new variables into the linguistic framework does not need any theoretical justification because they follow from the rules which are adopted at the foundation of the framework:

It is important to notice that the system of rules for the linguistic expressions of the propositional framework (of which only a few rules have here been briefly indicated) is sufficient for the introduction of the framework. Any further explanations as to the nature of the propositions (i.e., the elements of the system indicated, the values of the variables "*p*", "*q*", *etc.*) are theoretically unnecessary because, if correct, they follow from the rules. (Carnap 1950, p.89)

According to this definition, at the basement of the system of linguistic framework there exist some rules of inference and some postulates which produce other true sentences of the system, exactly as the linguistic system which was defined in the syntactical period was constituted by the rules of formation and rules of transformation, manifested in the form of L-rules and P-rules. Introduction of new scientific entities into the system, could take place only through addition of new axioms which would lead to constitution of a linguistic framework. The axioms are adopted conventionally and without any epistemic justification. This *unjustifiable* appearance of new entities into the scientific system, the impossibility of any theoretical discussion or negotiation about the adequacy of the new entities that are absorbed into the system, makes it really hard to assume that the system had any foothold in reality of the world.

As we will see more thoroughly later, although Carnap's approach does not have any particular realistic indication, fortunately it does not include any particular commitment to anti-realism either. But at any rate, naïve realism is not at issue for Carnap. Only an unrelenting realist can be so eager to know where the electrons were before entrance to the linguistic

system of science. Carnap is not such a realist, and attending to the concept of reality before introduction of the linguistic framework is for him, a metaphysically implausible endeavor. So the objection which was made in this section against Carnap's approach is not that damaging. Moreover, I believe that although electrons are not so REAL for Carnap (in the sense of pre-linguistic realities), he is not willing to accept that these entities are fabricated and fictional. These would take us to the question of relation of factuality of the world to the conventional choice of the linguistic frameworks.

### **Convention and arbitrariness**

As we saw in the last quotation in the previous section even in his semantical period, Carnap believed that the propositions of the system follow from the system of the rules adopted at the foundation. Here, Carnap's account does not differ from the syntactical account which assumed that the propositions of the system follow validly from the "primitive sentences" as far as the process of the derivation conforms to the transformation rules. Rules of designation and meaning postulates (a la 1948 and 1952) were allegedly added to the set of the syntactical rules which are at work at the basement of any linguistic system, but the general process of setting the rules and deriving the sentences of the system remained dryly formal, at the cost of endangering the objectivity of the designating relations.

Does this mean that these propositions are derivable in a deductive manner? If it is so what is the role of experience in our acquaintance with the entities, the new ones, and the old ones that once were new? The general account of Carnap about the relation of the linguistic framework to the external world remained almost unaltered in these two phases of his work. As I remarked before, in Carnapian axiomatic system of language in syntactical period "If P-rules are desired, they will generally be stated in the form of P-primitive sentences", but generally

““Whether in the construction of a language S we formulate only L-rules or include also P-rules, and, if so, to what extent, is not a logico-philosophical problem, but a matter of *convention* and hence, at most, a question of *expedience*” (1937, § 51. p.180)” (italics are mine). P-rules are peculiarly important in the context of our discussion, because it seems that they are somehow attached to the world of nature, and concept of objectivity is indeed at stake in definition of P-rules;

We may, however, also construct a language with extra-logical rules of transformation. The first thing which suggests itself is to include amongst the primitive sentences the so-called laws of nature, i.e. universal sentences of physics (' physics' is here to be understood in the widest sense). It is possible to go even further and include not only universal but also concrete sentences—such as empirical observation-sentences...we shall call all the logico-mathematical transformation rules of S logical or L-rules; and all the remainder, physical or P-rules.([1934]1937, p 180).

And yet, in spite of being related to the world of nature, Caranp does not hesitate to affirm that they are supposed to be chosen or constituted conventionally. This approach is by no means restricted to his syntactical period. The same is at work, for example in his semantical treatment of the relation between L-truths and F-truths and their role in the linguistic system in later period (1948, § 16.p.87).

So all in all, we are facing a linguistic framework which is an axiomatic system, composed of some primitive sentences and some rules of inference. All of these, the rules and the primitive sentences, are to be chosen by conventions and heart desire. The rest is mostly constituted by some formal operations involved in deriving the possible consequences from the posited rules and primitive sentences. The formality vouchsafes the validity of the inferences,

and all is well and works well. But the idea of embedding the empirical knowledge within the main body of an axiomatic system, although is a genuine move on Carnap's part, leaves the room for some scruples.

In the case of mathematics, this formal approach works perfectly well. In mathematics the new phrases of the system are deducible from the main body of basic assumptions via rules of inference. But as Carnap himself affirmed, it seems "the language of physics serves for the communication of reports and predictions and hence cannot be taken, as a mere calculus" (Carnap 1950, p.85). But let us suppose that the laws of physics could be defined abstractly (i.e., free from any explicit bond to the world of experience and in form of pre-designed scaffold). Even if the ingenuity of this approach could be confirmed, a further question remains, and I believe that it is a devastatingly important question in philosophy of science. Carnap still owes us an explanation to show that why our theories get expanded according to our expectations of the experimental world, although they are formalized in a logico-mathematical calculus. We need something more than an arbitrarily conventional choice to see that how our explanation, prediction or even reports of the world of experience are matched so neatly to the body of the axiomatic system. What is the source of reinforcement of the bonds of affinity between linguistic system which is axiomatically constructed and the realities of the experimental world? In some sense, it is the most important question of this dissertation. In answer to that question most naturally, it can be assumed that "designation", is the first candidate for explanation of the relation between the linguistic framework and the world of experience. Let us see how it works.

### **3.2. Semantics and designation**

Although even in semantical period Carnap still believed that he is going to make a system of rules which could be used for construction of linguistic framework, mere introduction

of semantical rules does not help us with this situation (interestingly enough, especially as in his *SEP* (1950) Carnap did not even appeal to the concepts like descriptive predicates (1934, p.30), or F-Truths (1939, p.13), concepts which seem to be somehow useful in depiction of a relation between the system and the external world (although not without problems of their own.)). Perhaps Carnap silence about relation of the empirical facts to the logical-linguistic framework, on the other hand, rooted in a deep wisdom:

The problem is more difficult in the form it takes in *general semantics*. Here it is the question whether and how "logical" and "descriptive" can be defined on the basis of other semantical terms, e.g. "designation" and "true," so that the application of the general definition to any particular system will lead to a result which is in accordance with the intended distinction. *A satisfactory solution is not yet known.* (Carnap 1942, p.59, the last emphasis is mine)

But if we could show that there is a satisfactory solution for this question (whether in general semantics or somewhere else) then a seamless theory of truth would emerge. In the coming chapter I go to claim that such solution exists in later period of Carnap's thought. But now I am busy showing why the solution is not satisfactory in semantical period.

Being connected to something empirical, (not in a syntactical level, but in a material interpretation) is what really distinguishes the descriptive expressions from the logical ones, but it seems that for Carnap, perhaps out of Wittgensteinian reasons which were discussed in the previous chapter, this connection in syntactical (and even semantical) level is so inexplicable

that even the introduction of the concept of truth and designation won't help to settle the relation of the world of experience to the sentences and terms of language. What Carnap does instead, in his semantical period and especially in his *SEP* (1950) paper, is to emphasize that the choice of linguistic framework (and its relation to the world of experience) is conventional, and hence it is free from any demand for any justification. In more technical level, Carnap appeals to the differentiation between internal and external questions (as I explained in the previous sections) and overlooked any question about the relation of the linguistic system to the external-world facts, with the excuse that these questions are concerned with issues outside of the supposed linguistic framework, and thus lack the necessary condition for being discussable. For him, only the sentences that happened to be about some internal assertions are of an "empirical, factual nature" (Carnap 1950, p.89). The external questions are related to choice of the linguistic framework, and in absence of argumentations upon empirical grounds, this choice is totally conventional. So there are the postulates and rules adopted *conventionally* and the true sentences derived from them *analytically*.

The point needs some further reflection. The introduction of concepts like reference and designation should have been helpful in binding the linguistic system to a real and well-established world. In a naïve correspondence theories, it had been supposed that the designation is sort of relation that shows what terms and propositions within the linguistic system are related to things and states of affairs in the external world. But Carnap is not an advocate of any correspondence theory, and his conception of designation is not totally such a binding conception. Actually he is dedicated to his linguistic approach so whole-heartedly that even interprets designation relation as an analytic relation which supervenes upon conventional base of language; "Generally speaking, any expression of the form '... ' designates ..." is an analytic statement provided the term "..." is a constant in an accepted framework." (Carnap 1950, p.92). The truths of the phrases emerge immediately after acceptance of the general framework of the relevant thing language; "thus the question of the admissibility of entities of a

certain type or of abstract entities in general as designata is reduced to the question of the acceptability of the linguistic framework for those entities” (ibid); which in its turn is a practical choice and free of demand for any theoretical justifications. It seems that in Carnap’s picture, all the roads lead desperately to this concept of convention. This is a bit strange especially in the case of the road of designation. As he explicitly remarked in *Introduction to Semantics*;

It is especially important to be aware of the fact that the rules of designation do not make factual assertion as to what are the designata of certain signs. There are no factual assertions in pure semantics. The rules merely lay down conventions in the form of definition of ‘designation in S.’(1942, p.25).

As I said before, there is no doubt about Carnap’s reluctance about acceptance of nominalism, because for him, nominalism was every bit as a metaphysical position as Platonism. Yet in the first glance, it seems that his approach for overcoming this metaphysical shallow stand was not robust enough. Alright, we know that nominalism is a metaphysical stand, but please show us that, in your semantical approach, the expressions of language are more than shallow referent-less terms. Naively speaking, Designation could be conceived as a relation (a function) from sentences to the world states. Carnap’s conventional account does not seem to fit this conception. Conventions bond the linguistic framework to something in anyway, and that is for sure. Well, but is that tie strong enough for preserving the objectivity of language? In a more smug tone, I am even inclined to ask are the conventions good enough for construction of mathematical and logical systems? (the question of objectivity is not as burdensome and serious in the case of mathematical and logical systems). Quine’s attempts

([1935] 1966) for showing that linguistic-logical system cannot be set down just by use of conventions deserve to be studied with the due attention at this point:

For it is impossible in principle, even in an ideal state, to get even the most elementary part of logic exclusively by the explicit application of conventions stated in advance. The difficulty is the vicious regress, familiar from Lewis Carroll... .

Briefly the point is that the logical truths, being infinite in number, must be given by general conventions rather than singly; and logic is needed then to begin with, in the metatheory, in order to apply the general conventions to individual cases (Quine [1935] 1966, p.108)

Quine's objection was directed toward what Carnap said in *SLS*, but as Carnap's conventionalism transferred without any alteration to the semantical period, and as the same kind of objections are reformulated by Quine in "Carnap and Logical truth" ([1963]1966), I assume that the objections are applicable to what goes on in the semantical period as well. In Quine's argument there are at least two issues that Quine raised with regard to conventionalism in the mentioned quotation.

First: logical truths, being infinite in number, must be given by general conventions rather than singly

Second: logic is needed then to begin with, in the metatheory, in order to apply the general conventions to individual cases.

These two are interdependent. The first problem is not too destructive. It is hard to see why in giving general conventions, the generality is to be preferred to dealing with the cases in smaller portions. Conventions may vary from one linguistic framework to another, and be

general enough for the sentences of one linguistic framework, without being able to join forces with their sisters which do their witchcraft in other parts. Are these conventions general or restricted? Well, the question does not make much sense. They are general enough to settle the rules of the presumed linguistic framework, but they are not general for any linguistic framework, what may come, and that is very much Carnap's point.

It is hard to answer the second issue which rose by Quine, and I believe the answers like those that were mentioned by Lewis in his *Convention* (1969) are not totally convincing in addressing this kind of objection. Acceptance of a pre-linguistic consensus about the content of the conventions is a step backward for someone who wants to defend a conventional account. Beside Quine's objection to this backward move (who held that "it is not clear wherein an adoption of the conventions, antecedently to their formulation, consists; such behavior is difficult to distinguish from that in which conventions are disregarded."([1935] pp.98-99)), I have a more serious problem with the move. That step really gives to the conventionality of the supposed axioms a trivial sense, and turns it to an idle label. Taking this approach seriously we shall consent that linguistic convention are based on social and cognitive facts of matter, not on conventional decision. Social, psychological and in one word factual elements could be involved in construction of a convention, but how far we could go in application of these factual elements without endangering the conventionality of the conventions, remains a legitimate question in my view, and the burden of the providing an answer for it, remains on the shoulder of the advocate.<sup>17</sup>

At any rate, it is not the end of Carnap's conventionalism. It still could be claimed, firmly enough, that conventionality does not need to mean arbitrariness and wantonness. As I

---

<sup>17</sup> As I emphasized at the beginning of this phrase, and indicated all over this chapter, I am fully sensible to the facts that there are writers (Lewis (in 1960) is the most renown one) who believe that a conventional assent can very well be based on the factual (social-psychological-cognitive, etc.,) consideration. As I said, I just cannot see how the difference between conventional and factual can be preserved in this account, and it gives the convention and idle name.

hinted in the previous chapter, actually Carnap believed that the convention which takes place at the basement of a designating linguistic system for the purpose of regulating designation of the terms and sentences could be quite deliberated and rational, without being justifiable with any philosophical or logical argumentation. There is some truth in this claim. Actually the conventions which are at work at the foundation of linguistic system are not to be conceived to be that arbitrary. The non-arbitrary element shines especially in the case of physical and descriptive propositions, which to some extent preserve their foothold in facts, unlike their logico-mathematical relatives.

To this I [say]: It seems to me that the difference lies in that the stipulations in logic and mathematics can be so effected that the truth of all true logical and mathematical sentences is laid down. Against this we can never lay down physics so that the truth of all true sentences is laid down. Yes, also for every physicalistic primitive term there are indeterminate sentences in every physical system.-In other words: the meaning of logico-mathematical terms is stipulated univocally through the rules, the meaning of empirical (i.e., descriptive) terms is only restricted, but never to the point of a single meaning. I would therefore say: Logic and mathematics are (not in contradistinction to physics) conventional, and indeed (in contradistinction to physics) completely conventional. Physics on the other hand is a mixture of conventional and non-conventional empirical components. (Carnap<sup>18</sup>, pp. 2-3 quoted in Creath (1987 p.495))

---

<sup>18</sup> "Reading notes on Quine's "Truth by Convention"" (MS #: RC 102-61-06), Rudolf Carnap Collection, Special Collections Department, University of Pittsburgh Libraries, transcribed from German shorthand by Richard Nollan, translated from German by Richard Creath.

This minimal, but decisive difference between empirical and mathematical expression had been formulated to some extent, even in the syntactical period ([1934] 1937 §36.), where Carnap draw attention to the difference between resolvable and irresolvable sentences, between the determinate and indeterminate ones. Given all rules of formation and transformation which have been posited conventionally, there still remained expressions which were not totally determinate within the linguistic system (because they had their origin in the world of experience). Yet we know that this difference is not so sharp that we can say that the logico-mathematical parts of the linguistic system are posited conventionally and the physical parts are free of the conventional elements. This is a critical point and I will come back to it in the next section.

We remember that Carnap had told that “Generally speaking, any expression of the form “'...’ designates ...” is an analytic statement provided the term “...” is a constant in an accepted framework.” (Carnap 1950, p.92). Quine’s other disagreement with Carnap about the analytic/synthetic distinction jostle at Carnap’s account right at this point. To borrow Quine’s words once more;

One conspicuous consequence of Carnap's belief in this dichotomy may be seen in his attitude toward philosophical issues as to what there is. It is only by assuming the cleavage between analytic and synthetic truths that he is able to declare the problem of universals to be a matter not of theory but of linguistic decision.(Quine 1966, p.125)

According to Quine's judgment, in absence of any device to maintain the cleavage between analytic/synthetic, (which overlaps with the distinction between linguistic/descriptive, logical/empirical, etc.,) Carnap's innovation for dealing with the problem of designation of abstract terms as matter of choice of linguistic framework falls apart. It is not to say that his objection to Carnap is decisive at this point however. As a matter of fact, Carnap was well aware that no definite distinction can be put between these two classes of sentences (see his "W.V. Quine and Logical Truth" (1963), and every other place that Carnap spoke about this distinction [1934]1937, 1942, 1948). All in all, I do not think that Quine's disagreement with Carnap in this point is as vicious or damaging as his criticism about the relation of convention to the world of experience (or rather a conclusion which I derived about the relation of convention to the world of experience from Quine's original criticism). And getting disconnected with the world of experience is quite an unpleasant thing. In Micheal Friedman's words;

If we succeed in disengaging objective meaning and knowledge from ostension and lodge them instead in logical form or structure, then we run the risk of divorcing objective meaning and knowledge from any relation to experience or the empirical world at all. We run the risk, that is, of erasing completely the distinction between empirical knowledge and logico-mathematical knowledge (1987, p.533).

Yet Carnap was smart enough to see this danger, and preclude such an uncomely collapse, in a very promising way, as I later show, by switching from the domain of semantics to the domain of pragmatics. The shift was almost in the final years of Carnap work, and except in one or two occasion, it is generally overlooked in Carnap's studies and history of the contemporary philosophy. It is the subject of the next chapter in any way.

### **3.3. Convention and the issue of epistemic justification**

It is now time for turning back to the question of non-arbitrariness of conventions, and asking how Carnap did not dislodge the reality from his system:

It seems that appealing to the conventional side of choice of linguistic framework is the same as surrendering the system to the arbitrary elements. But we can rest assured that conventionality does not need to mean arbitrariness and whimsicality. This point is repeatedly remarked by Carnap, and it is not only unjust to overlook those remarks, but it would distort also the real sketch of Carnap's linguistic program to great extent. Carnap mentioned the point in *LSL*, and continued to advocate it almost to the end of his philosophical career. For example in "Testability and Meaning" he wrote that:

Thus the acceptance and the rejection of a (synthetic) sentence always contains a conventional component. That does not mean that the decision -or, in other words, the question of truth and verification- is conventional. For, in addition to the conventional component there is always the non-conventional component-we may call it, the objective one-consisting in the observations which have been made.(1936, p. 426)

He insisted, almost unalterably, on involvement of factual elements in the choice of linguistic system, until the mid-1960s:

Factual knowledge is necessary in order to decide which kinds of conventions can be carried out without coming into conflict with the facts

of nature, and various logical structures must be accepted in order to avoid logical inconsistencies. (1966, p.68)

Yet, although he asserted that his linguistic approach does not imply that the choice of linguistic framework is arbitrary, yet he believed that the involvement of factual elements leads to practical consideration, rather than theoretical ones (ibid, p.69).

To express Carnap's view about this problem in a nutshell, it can be held that the convention which lies at the basement of a designating linguistic system for the purpose of regulating designation of the terms and sentences could be a deliberated and rational convention, without being justifiable with any philosophical or logical argumentation. The factual elements which are involved in the choice of linguistic framework show themselves through practical considerations, and the issues of expedience and convenience. The Important point is that "This discussion of pragmatic usefulness and explication must not obscure, however, the epistemic core of Carnap's doctrine. The choice among alternative postulate sets is epistemically arbitrary<sup>19</sup>; the choice is a matter of convention." (Creath 1992, pp.145-146).

And this epistemic arbitrariness of sets of rules can very well project itself to the truths of the system: arbitrarily adopted sets of rules determine (or are) the postulates of the system, and "the postulates (together with the other conventions) create the truths that they, the postulates express"<sup>20</sup> (Creath 1992, p.147). Hence Truth by Arbitrary Convention. This interpretation firmly coheres with the principle of tolerance, because in absence of any epistemic justification, we would be in complete freedom to construct or choose our logical systems in any way that we like. The arbitrariness of truths, nevertheless, is still a source of concern.

---

<sup>19</sup> As the phrase indicates, it is this EPISTEMIC arbitrariness which is at the basement of Carnap's principle of tolerance and the subject of my endeavor in these chapters. Arbitrariness as such was never meant, or hinted, by Carnap because as we saw, and as we will see, he always emphasized that there are PRACTICAL elements which bond the choice.

<sup>20</sup> As the context of the discussions shows, the truths in questions are truths of sentences not the propositions. The conventions and postulates are at work in establishment of the truths of sentences of language, not the propositions in the Russellian sense (propositions cannot be made true by conventions if they are not already true).

This concern couldn't be calmed down too easily. Carnap's linguistic system is an axiomatic one after all, and postulates actually are the definitions of the terms that they contain, and it is in this sense that the choice is matter of convention. Notice that in the classical approach, for example in the approaches of Frege, Russell and Whitehead, the work began by defining the meaning of the terms and concepts and then putting them within the context of axioms and definition. Carnap's approach, both in the syntactical and semantical periods, is actually taking place in the reverse course. He suggested that we can pick up the set of postulates in absolute liberty, and then interpret the meaning of the terms and sentences involved according to the adopted set. For Creath this means that the choice of the set of rules remains epistemically quite arbitrary. There are disputable points in Creath and eventually Carnap's claim, however.

According to Creath's interpretation of Carnap, "to lay down a linguistic convention is to adopt a certain scheme of justification." (1992, p.147). He continues to show that;

First, there are alternatives to certain aspects of the justificatory system;

Second, the choice among these alternatives is arbitrary in the sense that no justification is required for the choice. (Ibid).

These means that there are alternative sets of rules that can be picked up for realization of the same propose (which is quite understandable view to hold) and, there is no epistemic justifications at work to supply the adoption of any of these set of rules, because as I hinted before, the choice is quite arbitrary (actually I am not quite sure whether the choice is arbitrary because there is no epistemic justification at work, or whether there is no epistemic justification because the choice is arbitrary). Creath believes that "the postulates (together with the other conventions) create the truths that they, the postulates, express." (1992, p.147), and hence they do not need any justification to say why they correspond to something true. Truth itself is the

manipulated result of this choice. And it is why “in abandoning a postulate the system of justification is revised and therewith the identity conditions for the belief. The words may not have changed between the postulate and its apparent denial, but their significance has.”(ibid).

But it sounds as if justification in this narrow context means no more than validity, i.e., going from the adopted postulates to the likely results or consequences. Making such a close relation between validity and justification may sound like the result of confusion between logic and epistemology. But there is no confusion occurred, because for Carnap epistemology is essentially the logic of science, and it is just natural for him to assimilate justification so neatly to validity. Yet logical systems can be built in the vast number of arbitrarily ways, and all of them could very well stay valid (it is actually the content of the principle of tolerance). It is why we have such a vast ocean of possibilities before us, when we are dealing with linguistic systems, in the sense of artificial logical construction:

The range of possible language-forms and, consequently, of the various possible logical systems, is incomparably greater than the narrow circle to which earlier investigations in modern logic have been limited ...To eliminate this standpoint, together with the pseudo-problems and wearisome controversies which arise as a result of it, is one of the chief tasks of this book.

In it, the view will be maintained that we have in every respect complete liberty with regard to the forms of language . . . Before us lies the boundless ocean of unlimited possibilities. (Carnap, [1934] 1937, pp. xiv–xv)

It is something wrong however, with supposing that all of the logically consistent systems are justified to be adopted and believed in, especially when the empirical and objective issues are at stake, when we are dealing with the language of natural sciences and physics for example. Actually Carnap's system main merit appears, as Creath confirmed in providing us with:

a way of resolving foundational debates in logic and mathematics. It is no longer necessary to worry whether, say, Brouwer's intuitionism or classical mathematics is the correct mathematical system (Carnap, [1934]/1937, p. 305). Each can be construed as a separate proposal for structuring language, in short as a system of implicit definition. Each can be understood and its practical consequences noted. The proposals do not conflict with one another so the foundational debate can end. It is similarly an advantage that the system provides an epistemology for mathematics which accords well with our ordinary convictions about how to justify mathematical claims: the justification of theorems involves deriving them from axioms; their justification is independent of experience and not subject to experimental disconfirmation; and the theorems are objectively true. (1992, p.149).

But on the other hand, objectivity does not matter that much in the case of mathematics and logic, exactly because they are detached from experiment and the empirical facts, but Carnap's approach would face serious problem when there is objectivity of the synthetic sentences (sentences which are allegedly about the external world), which is at stake, because justification of experimental claims needs more than deriving them from arbitrarily adopted axioms. Let me give an example.

I can take the postulates that the horses are the members of the class Aves, and all of the members of this class are feathered bipedal, and I can derive the conclusion, validly, that the black stallion (which is a horse) is a feathered bipedal. But is this belief justified? Clearly not, because the premises are not objectively true. Even if we assume that logical validity and justifications overlap in case of experimental claims, still at least it should be granted that a significant part of the justification of experimental claims is to begin from the true premises, and hence the adoption of the set of rules cannot be that arbitrary after all. I can imagine that Carnap would advise that we should adopt and change the postulates according to the practical considerations, but those considerations supposedly have nothing to do with the epistemic justifications. Carnap can insist that assuming the truth of the postulates would lead to the conclusion that 'the black stallion is a feathered bipedal', is an epistemically justified belief, and I am inclined to understand what he means, (he simply means that if we accepted his axiomatic method of reaching to truths through implicit definitions, we should embrace the conclusion which emerge from those axioms, whatever it may happen to be). However, even he cannot deny that we are somehow bound to begin from objectively true axioms if we do not want to end to weird conclusions, and I believe that the concept of objectivity and connection to the physical world is entered into this conception of justification from the back door. The adoption of the "objectively true theorems" does not befit the arbitrarily conventional element that Creath and Carnap tried to put into the agenda.

Carnap would try to deal with this concept of objectively true axioms by claiming that choice needs not be pragmatically arbitrary because there are practical considerations after all, that show that the adopted conventions are "justified only by the pragmatic utility of doing so." (Creath 1992, p.154). Well, In page 147 of the same paper Creath told us that "the choice among these alternatives [sets of rules] is arbitrary in the sense that no justification is required for the choice", and now he says that the choice is "justified only by the pragmatic utility of doing so". But here, justifications are involved again and thus the choice cannot be that arbitrary after all,

although the justifications are essentially of practical and not epistemic nature. And Creath would answer that alright, the whole point is that the choice is epistemically arbitrary, not practically, and that would be exactly the next step that I will take in the course of my argument, the dichotomy between practical and theoretical aspects. But before that I just should attend to one further disputable point in Creath's paper.

Existence of an arbitrary element in the process of the choice granted, Creath intends to show that this arbitrary element needs not to be projected to the rest of the system. It is not related to the topic of the existence of practical justification for the choice of the linguistic framework, but it deserves to be mentioned and discussed in its own right, though in a small space.

That the conventions constituting the system of justification are at bottom arbitrary poses no threat whatever to the objectivity of the postulates and their consequences... . Once a system of justification is chosen, i.e., once the various terms of the language are given a definite sense, it is a completely objective matter whether B is a consequence of A. "It in no way depends on what any person may happen to imagine, think, believe, or know about these sentences" (Carnap, 1950, p. 38). It is likewise a completely objective matter whether or not a given claim needs further justification. These things are no more subjective than the truth value of the claim "All swans are white", given of course that the meanings of the terms are fixed. If the word 'white' has a sense different than it in fact does, then the truth value of the claim might be different, but this in no way impugns the objectivity of "All swans are white". Whatever its truth value, it does not depend on our believing it to be so. (Creath 1992, pp.148-149)

But the inflexibility of the conventions to change after their establishment for the first time is hardly any proof of the objectivity or verisimilitude of the conventions. That is the resoluteness of persons for immersing in a make-believe games cannot be an evidence for objectivity, unless the pertinent truth subsists in some robust resolute way, beside the primary convention for adoption of the belief. The resoluteness of language-users is not *ipso facto* an evidence for objectivity, because people can posit conventions and make themselves to observe them without letting their imaginations and beliefs interfere with the process, and yet the system and all of its constituents can be at best as objective as the roles that the innocent children assume in playing vehemently murderers and judges. Well, no one is really enthusiastic enough to call that game as objective as what goes in real courts or dungeons. There seems to be some confusion between rule-following (which could be totally arbitrary, whimsical or subjective) and objectivity. Removing this unlikely alternative, I go to attend to the problem of the relation between practical and epistemic aspect which are involved in the process of conventional choice.

### **3.4. Bridling the wantonly elements**

Concerning the nature of considerations of Simplicity, fruitfulness, efficiency and so on, there is a turning point, a shift of emphasis in Carnap's 1950 paper, which deserves to be brought to light, and would leave a remarkable effect on the course of our discussions. The point is that in "Empiricism, Semantics and Ontology" Carnap declared that "the decision of accepting the thing-language, although itself *not of a cognitive nature*, will nevertheless usually be influenced by *theoretical knowledge*" (Carnap 1950, p.87, emphasis is mine). The act decision of accepting something is, tautologically, an act, and a practical matter. We knew that much before. The new interesting point is that Carnap drew our attention to the theoretical knowledge that influences this act. He goes into some further details to speak about the decisive factors in this choice and their relation to the theoretical knowledge: "The efficiency, fruitfulness, and

simplicity of the use of the thing-language may be among the decisive factors. And the questions concerning these qualities are indeed of a theoretical nature.” (Carnap 1950, p.87). And a few page later, Carnap brings the discussion to a beautiful conclusion: “ ‘Are our experiences such that the use of the linguistic forms in question will be expedient and fruitful?’ This is a *theoretical question of a factual, empirical nature*.” (1950, p.90, my emphasis). And as Carnap told us, being of factual and empirical nature, is the property of cognitive statements (1950, p.89, 1963, p.999). End of the matter.

So, to sum up, there are factual-empirical elements which guide the practical decision of the choice of LF. The decision is not of theoretical nature, but it is influenced by theoretical knowledge; and most important of all, the questions of efficiency, fruitfulness, and simplicity are of factual-theoretical nature, not practical questions. The question of choice of LF is a practical question. The question of whether this LF is expedience/fruitful/useful, etc., is not.

The role of this shift of emphasis, this overlooked refinement in reaching to a comprehensive theory of truth, would be significant. Previously (before this refinement), truths and referential relations had been defined within LFs which were adopted (at least epistemically) wantonly by linguistic conventions; hence the truths and referential relations had been arbitrary and unreliable. Now, truths and referential relations are defined within LFs which their choice has been guided by facts and discussed in terms of theoretical questions; hence the truths defined within these LFs are not (even epistemically) arbitrary and unreliable. Thus a final answer to Quine’s call for clarification can be extracted from what Carnap told us about the theoretical knowledge which bridles (though not determines) the choice of LFs.

Carnap’s view about the theoretical nature of questions of fruitfulness, efficiency, simplicity, etc., is indeed notable according to my reading of his theory of truth, but it was touched a bit briefly (and perhaps vaguely) in the 1950 paper. Moreover, it could be just a

transient stage in Carnap's thought, etched on the edges of Carnap's speculations about the concept of linguistic frameworks, without conveying any deeper implications about the real nature of these questions or sentences containing them. To see a more detailed account of this topic, and to make sure that it was a significant shift in Carnap's thought, we should turn to the influence that Carnap received from some pragmatics (mostly from Morris and Kaplan), especially in final stages of his work.



# A Pragmatist Contribution: Truth Crushed to the Earth Shall Rise Again

---

In previous chapter, I showed that for Carnap there is a chasm (not a well-defined one) between theoretical and practical aspects of the choice of linguistic frameworks. Emphasizing the practical aspects of the choice brings Carnap toward the pragmatist ways of thinking, and, paradoxically, takes him away from pragmatism at the same time. Showing interest to the practical aspects of the choice could be a token of regard for pragmatism (at least Morris (1963) took Carnap's concern with practical elements in this way). Yet pragmatists, unlike Carnap, believed that theory of values and preferences could be studied within the framework of meaningful theoretical language, while by calling them practical considerations, Carnap exempted those elements from being assessed within the framework of theoretical language. As Richardson suggested:

This is a fundamental point of departure between the Lewis–Dewey wing of pragmatism and Carnap's philosophy: Lewis and Dewey both wish to establish a proper science of value and do not wish to follow Carnap in his view that value and preference are practical matters which, for precisely this reason, stand wholly outside of science. (2007, p.309)

Yet I will claim that Carnap's thought, can at least partly be reconciled to pragmatist tenets at this point.

To refer to an authority to show that pragmatism could be appealed to in refining Carnap's original linguistic approach, I just remark that in his *The Origins of Pragmatism* (1968), A.J. Ayer had showed that there are striking similarities between the works of logical empiricists and pragmatists. The similarities and differences between these two schools, and more precisely between the thoughts of pragmatists and Carnap, has also been subject of more recent remarkable researches (Mormann 2012, Limbeck-Lilienau 2012, Richardson 2008). Following Kaplan (1963) and Morris (1963), I try to shed some light on some aspects of pragmatists' influence on Carnap, which were a bit overlooked in more recent above-mentioned studies. To begin my enterprise, I go to check Carnap's disagreement with pragmatists in two essential points, truth and the theory of values. Then I try to propose a consist reading of Carnap's theory of truth, through examination of his later views with regard to the possibility of a theory of value, by taking a look to his responses to questions raised by Morris and Kaplan. Let me begin with some platitudes.

#### **4.1. Influence of Prgamatists on Carnap's work**

The importance of influence of pragmatism on the work of Carnap, and the full account of the encounter between these two different branches of empiricism, can be read in Carnap's report of his acquaintance with the American school.

Logical empiricists from Berlin and from the Vienna Circle came into closer contact with pragmatism chiefly after they had come to the United States. A mutual understanding between the two schools was mainly fostered by Charles Morris and Ernest Nagel. Both attended the International Congress of Philosophy in Prague in 1934, where I became acquainted with them, and where they

met their colleagues from Vienna and Berlin. Nagel was influenced by both movements, but avoided the application of any school label to his own view. Morris had the explicit aim of merging the two philosophical movements into one to which he sometimes applied the term "scientific empiricism"... . [M]y philosophical views have clearly been influenced by pragmatist ideas, if not so much theoretically then with regard to the approach to certain problems. For instance, I put now more emphasis than previously upon the social factor in both the acquisition and application of knowledge, be it common sense knowledge or science; furthermore, upon points where the development of a conceptual system or of a theory involves practical decisions; and upon the fact that all knowledge begins with and serves the relations between a living organism and its environment. (1963, p.860)

There are important points in the phrase that deserve to be highlighted. First of all, Carnap's emphasis on the distinction between practical and theoretical aspects still is predominant on his view. Although he accepts that pragmatism was effective in his philosophical progress, yet he assumes that "my philosophical views have clearly been influenced by pragmatist ideas, if not so much theoretically then with regard to the approach to certain problems" and in remarking that "furthermore, upon points where the development of a conceptual system or of a theory involves practical decisions". What does this mean? We saw that even in syntactical period Carnap knew that the choice of linguistic frameworks (or systems, to use the terminology of 1930s) was a matter of convenience and decision. It was the content of the theory of tolerance after all. Was there any new achievement or change in Carnap's thought,

with regard to those considerations? This question would be addressed in our assessment of the correspondence between Carnap with Morris and Kaplan in Schlipp volume, *Philosophy of Rudolf Carnap* (1963) (as we will see, Morris would hold that Carnap's concern about practical considerations is a token of his interest to pragmatists' ways of thinking, and that is a pivotal point, because hopefully the point would lead to a more consistent reading of Carnap's theory of truth at some point.) At any rate, the interesting point is that, against this point, it can be held that unlike Carnap, pragmatists generally believed that it is possible (and indeed inevitable) to have a science, a theoretical discipline, for dealing with this practical considerations, taking them in the form of theories of value judgment and preference or perhaps the newly founded branch of pragmatics (and here I should be very cautious in putting word into pragmatists' mouths, because pragmatics is not pragmatism, although Peirce had some share in founding pragmatics and Morris was an active promoter of the discipline).

Even so, the next important discussion would be about the amount of Pragmatists' influence on Carnap's contribution. One can say that through the post 1930s liberalized form of logical empiricism Carnap took serious steps toward a version of his empiricism which was closer to pragmatism than to the old-fashioned primary form of neo-positivism. The legend has it that Carnap's open-mindedness emerged in the form of abolishing an idiotic version of criterion of verifiability and choosing the criterion of confirmation in its stead (although he never was a great advocate of an idiotic version of verification). We can see that Carnap's liberalization was essentially consistent with views which regarded verification principle implausible and unacceptable, and some of those views were issued by pragmatists. For example, Nagel held that: "I submit, therefore, that any verifying process has evidential value only within a framework of pre-existing knowledge, which serves both to interpret the various phases of an experimental process, and to express structural traits of natural subject-matter. This framework is never directly verified as a whole or once for all. And in the case of the above

illustration at any rate, the meaning of the proposition verified cannot be identified with the actual verification” (1934, pp.143-144).

But even with regard to the liberalization of the empiricism, which was apparently a determined step toward joining forces with pragmatism, Carnap’s initial invocations were not relevant to pragmatist ways of thinking. Although the result of this liberalization made Carnap a likelier correspondent of the American ways of thinking, but Carnap’s open-mindedness was rather the result of his discussions with Schlick, Hahn, Popper and especially Neurath about thesis like physicalism and possibility of strict verification of scientific theories. Those discussions brought Carnap to detach himself from the Wittgensteinian rigid framework in which it was “in principle possible to obtain either a definite verification or a definite refutation for any meaningful sentence” (Carnap 1963, p.57), and the detailed story of this anti-Wittgensteinian move was mentioned in chapter II.

Moreover, Morris’ influence besides, we should note that Carnap’s concerns about the pragmatist tradition were not primarily about the pragmatist thesis, but they began in relation to the works of Lewis and Peirce, and he was primarily focused on their logical work in his pertinent reflections (works like *Logical Foundations of Probability* ix and *Meaning and Necessity*, 64ff, for more explanation see Limbeck-Lilienau (2012)). And even in the case of Morris, although he saw Pragmatism and logical empiricism consistent and complementary movements, yet there is sometimes an apparently uncompromising disagreement between his thought and Carnap’s. For example, he suggested that:

Pragmatism as biological positivism may simply seem to get into deeper water by orienting meaning around behavior, while its stress upon the social might appear only to draw the net tighter

around the human scene. I shall suggest, however, that its theory of meaning and intelligence is wide enough not to make metaphysics (as cosmology) meaningless, while narrow enough to exclude any metaphysics which does not frankly admit that it do this, the argument will run, precisely because it has taken seriously the restriction of knowing to problematic situations, and has recognized the social aspects of minds, meaning, experience, and knowledge. (Morris 1934, pp.550-551)

Carnap always persevered distaste for these metaphysics-friendly views of pragmatists. For example, he always held that “philosophical development” has been growing first to the insight that the main statements of traditional metaphysics are outside the realm of science and irrelevant for scientific knowledge, and later to the more radical conviction that they are devoid of any cognitive content.”(1963, p.8) Whether this inconsistency, between Carnap and pragmatists is real or just apparent should be discussed in later sections. For now, we need to go more deeply into details about the most prominent aspects of disagreement between Carnap and pragmatists. There are two points that need to be considered in details. One is about the truth, and the other about value judgments. Considerations of fruitfulness, convenience, simplicity, etc., which at certain stage of Carnap’s work were dubbed practical methodological considerations which cannot be discussed within the linguistic framework, are connected to the both points. In other words, I hope to show that truth and value judgments are connected together through these practical considerations.

#### **4.2. Truth and value judgments; pragmatists versus Carnap**

In previous chapters, I explained Carnap's views with regard to truth. For him, truth was something that can emerge through flaying the postulates and through the implicit definitions within a linguistic framework, only after establishment of the rules of formation and the rules of transformation. Truth is something that can be determined only within a linguistic framework. The choice of the linguistic framework on the other hand is a conventional choice which takes place with regard to practical methodological considerations, and the question about the truth of linguistic framework in general, is meaningless. The question of the choice of linguistic framework is the question of expedience and convenience, which could not be discussed in the theoretical language. In other words, the concepts of truth and falsity are not applicable to the choice of linguistic frameworks. The choice is matter of convention, and truth and falsity are to be defined within the linguistic framework only after the choice takes place. I discussed these points in length in the previous chapters, and moreover, I hinted that it seems that pragmatists' view were fundamentally different from Carnap's on this aspect.

To show the disagreements, I prefer to begin with a short account of Peirce's conception of truth, not only because of his historical priority in the pragmatist's camp, but rather because of elevated nature of his work. For Peirce, the founder of pragmatism, the concepts of truth and reality are interdependent, and his definition of the relation between these two is seemingly very simple and straightforward:

This great law is embodied in the conception of truth and reality. The opinion which is fated to be ultimately agreed to by all who investigate, is what we mean by the truth, and the object represented in this opinion is the real. That is the way I would explain reality.

([1878].408)

There is no apparent disagreement between Carnap and Peirce on this point, except Carnap's commitment to internalism with regard to concepts of truth and reality (in the sense that they are to be defined within the linguistic framework). Reality, outside any linguistic framework, could only be appraised through metaphysical speculations, which is better to be dropped off. But in the first glance, Peirce is as a metaphysical realist as any dogmatist philosopher can be.

These thoughts, however, have been caused by sensations, and those sensations are constrained by something out of the mind. This thing out of the mind, which directly influences sensation, and through sensation thought, because it is out of the mind, is independent of how we think it, and is, in short, the real... This theory of reality is instantly fatal to the idea of a thing in itself,--a thing existing independent of all relation to the mind's conception of it. Yet it would by no means forbid, but rather encourage us, to regard the appearances of sense as only signs of the realities. (1987, p.460)

Well, Peirce's ideas are sophisticated and sometimes scattered through a vast corpus of works, and it is hard to have any final comment about any final view of Peirce on any subject, but some further investigations would reveal that Peirce is not a naïve advocate of correspondence theory of truth, nor a dogmatic realist:

Such is the method of science. Its fundamental hypothesis, restated in more familiar language, is this: There are Real things, whose characters are entirely independent of our opinions about

them; those Reals affect our senses according to regular laws, and, though our sensations are as different as are our relations to the objects, yet, by taking advantage of the laws of perception, we can ascertain by reasoning how things really and truly are; and any man, if he have sufficient experience and he reason enough about it, will be led to the one True conclusion. The new conception here involved is that of Reality.(1877, p.18)

In this way, in “Fixation of Belief” (1877) and “How to Make our Ideas Clear” (1878) Peirce deals with the concepts of reality and truth in terms of accessories of scientific method, as a hypothesis, although a fundamental one. In this sense Peirce could be called a scientific realist. It does not mean, however, that he can give in to anything like the principle of tolerance, in Carnap’s sense, because, for him, we can finally know how the “things really and truly are; and any man, if he have sufficient experience and he reason enough about it, will be led to the one True conclusion”. Peirce’s defense of idea of a unique truth has a heroic echo: ““Truth crushed to earth shall rise again,” and the opinion which would finally result from investigation does not depend on how anybody may actually think. But the reality of that which is real does depend on the real fact that investigation is destined to lead, at last, if continued long enough, to a belief in it.”(1878.409). Carnap on the other hand, believed that people are quite free to adopt different kinds of linguistic frameworks, and the scientific realist framework, the one that Peirce adopted, is only one possible framework among many that could be adopted. I believe that Carnap’s position, however, may really be closer to Peirce than what it seems, because, even Carnap finally came to accept that empiricism, physicalism, and scientific realism (which holds that assuming the framework of the natural sciences, scientific entities really exist), are indeed advisable positions. They are advisable because they are expedient, if not for any other reason. But the question of adoption of the linguistic systems, for Carnap, is not question of truth and correctness of them, but the question of their expedience and convenience. And perhaps even

Peirce, on the other hand may accept that there is no coercion in acceptance of the basic hypothesis of scientific method, because it is just a hypothesis for him, after all. But did he put the hypothesis just as an *expedient* suggestion, or was it a *true* hypothesis for him? That would be a decisive question.

There is an answer for this question in pragmatist tradition, which is expressed, more explicitly in James' work. For pragmatists, there is indeed no difference between truth and expedience:

*'The true', to put it very briefly, is only the expedient in the way of our thinking, just as 'the right' is only the expedient in the way of our behaving. Expedient in almost any fashion; and expedient in the long run and on the whole, of course. (1907, p.106)*

Carnap, at least according to all of the standard interpretation of his works, was in complete disagreement with pragmatists in this decisive point. For him, truth, is what is going to be defined within the linguistic framework. The conventional choice of the linguistic framework is matter of expedience, on the other hand. As I hinted repeatedly, the choice of the linguistic framework, which is the context of truth cannot be true or false, neither could it be correct or wrong. The choice is arbitrary, there are alternatives, and we will adopt the framework which is the most convenient for us. That this certain framework is expedient, does not mean that it is true. There are factual parts in the choice of the linguistic framework, beside the conventional ones. But could we treat these parts in our theoretical discourse? Well, according to what we saw in the previous chapter, the answer to this question is negative. The choice of the framework is epistemically arbitrary, and a matter of preference. Epistemically speaking, Carnap almost crushed the truth to the earth with this move.

### 4.3. On Preference of linguistic frameworks

Be it as it may, we need to go to some details about this preference issue. Preference of one linguistic framework over the other, is a decision, and to that extent, it could be a normative issue. It is not an ethical issue, but it could be regarded as something that is rather related to norms and theory of value, in some very restricted sense. Pragmatists simply cannot digest this dichotomy between factual and normative. Dewey for example held that

The hard-and-fast impassible line which is supposed by some to exist between “emotive” and “scientific” language is a reflex of the gap which now exists between the intellectual and the emotional in human relations and activities. The split which exists in present social life between ideas and emotions, especially between ideas that have *scientific* warrant and uncontrolled emotions that dominate practice, the split between the affective and the cognitive, is probably one of the chief sources of the maladjustments and unendurable strains from which the world is suffering . . . We are living in a period in which emotional loyalties and attachments are centered on objects that no longer command that intellectual loyalty which has the sanction of the methods which attain valid conclusions in scientific inquiry, while ideas that have their origin in the rationale of inquiry have not as yet succeeded in acquiring the force that only emotional ardor provides. The *practical* problem that has to be faced is the establishment of cultural conditions that will support the kinds of behavior in which emotions and ideas, desires and appraisals, are integrated. (Dewey, 1944/1970, 444–445)

This point of disagreement inherited to the later generation of the pragmatists, and Morris restored it in his criticism of Carnap's program:

It has been a central tenet of the pragmatists, no matter how great their other differences, that judgments of value are empirical in nature, and so have a cognitive or theoretical character amenable in principle to control by scientific methods. Stated in another way, the pragmatists have believed that judgments of value as well as the statements of science conform to the pragmatic maxim and are meaningful in the same sense. Carnap has certainly affirmed the opposite. (Morris 1963, p.94)

Morris judgment was of course right. Carnap was certainly reluctant to admit the possibility of empirical and scientific assessment of value judgments, and surprisingly (or perhaps naturally, if one considers existence of some natural conservatism at the basement of any society) this reluctance almost cost him imprisonment, because people were taking it as sign of his immorality (Carnap 1963, p.81). This is an exact report of Carnap's view on value judgment, which was preserved by him almost during all of his philosophical periods:

In our discussions in the Vienna Circle we were much concerned with clarifying the logical nature of value statements. We distinguished between absolute or unconditional value statements, e.g., one that says that a certain action is morally good in itself, and relative or conditional value statements, e.g., one saying that an action is good in the sense of being conducive toward reaching

certain aims. Statements of the latter kind are obviously empirical, even though they may contain value terms like "good". On the other hand, absolute value statements that speak only about what ought to be done are devoid of cognitive meaning according to the empiricist criterion of significance. They certainly possess noncognitive meaning components, especially emotive or motivating ones, and their effect in education, admonition, political appeal, etc., is based on these components. But, since they are not cognitive, they cannot be interpreted as assertions.(1963, p.81)

To me, this sounds like the remainder of Wittgensteinian scruples in delimiting borders of meaningful (cognitive language) which was preventing Carnap from giving up the deliberated resistance to acceptance of possibility of theoretical discourse about value judgment. A comparison would help in this point. In *TPL* Wittgenstein wrote that:

6.423 It is impossible to speak about the will in so far as it is  
the subject of ethical attributes.

And the will as a phenomenon is of interest only to  
psychology.

He was a transcendentalist about ethics and aesthetics, and the resolution for doing moral acts were supposed to be independent of the factual world for him. Carnap was not a transcendentalist in the field of morals. But his attitude toward differentiating between facts of matter and the other more mysterious side of the coin had a Wittgensteinian echo to my ear.

What could be the mysterious side for one without a taste for transcendentalism? Well it would be the practical decisions side;

If I want to be clear about whether or not I should eat the apple that is lying before me, then that is a matter of resolution, of practical, not theoretical, decision. One tends, however, to express the uncertainty of resolution in the same linguistic form as the uncertainty of knowledge, that is, in the form of a question: Should I eat this apple? This verbal form simulates for us a question where there is no question. Neither my own thought nor all the theories of science are capable of answering that apparent question, not as if there were a limit to human understanding, but simply because there is here no question. Theoretically, from every day or scientific knowledge, all that can be said is: “if you eat the apple, your hunger will disappear (or: you will poison yourself; or: you will be sent to jail; or . . .).” These theoretical assertions regarding the expectable results can of course be very important for me; however, the resolution cannot be taken away from me by them. It is a matter of practical resolution whether I want to satisfy myself or remain hungry; whether I want to be poisoned or stay healthful; the concepts “true” and “false” cannot be used here.(Carnap, 1934b<sup>21</sup>).

---

<sup>21</sup> Carnap, 1934, “Theoretische Fragen und praktische Entscheidungen,” *Natur und Geist* 2: 257–260. translation from Richardson 2007, pp.299-300

The same view toward the practical nature of decisions, persisted in Carnap's work in his *Logical Syntax of Language*;

The construction of the physical system is not effected in accordance with fixed rules, but by means of conventions. These conventions ... are, however, *not arbitrary*. The choice of them is influenced, in the first place, by certain *practical methodological* considerations (for instance, whether they make for simplicity, expedience, and fruitfulness in certain tasks). This is the case for all conventions, including, for example, definitions. ([1934]1937, p.320, emphasis is mine).

In this way, for a while Carnap held that the objectivity-directing elements of simplicity, expedience and fruitfulness are practical and non-cognitive elements. At this point, attending to the assumption of correspondence of theoretical/practical dichotomy to cognitive/non-cognitive distinction, as we saw in previous chapter, Creath (rightfully) came to hold that in spite of existence of these practical considerations, the choice between alternative systems is epistemically arbitrary; "this discussion of pragmatic usefulness and explication must not obscure, however, the epistemic core of Carnap's doctrine. The choice among alternative postulate sets is epistemically arbitrary; the choice is a matter of convention." (Creath 1992, pp.145-146). And this epistemic arbitrariness of sets of rules can very well project itself to the truths of the system: arbitrarily adopted sets of rules determine (or are) the postulates of the system, and "the postulates (together with the other conventions) create the truths that they, the postulates express" (Creath 1992, p.147). Hence Truth by Arbitrary Convention. This interpretation firmly coheres with the principle of tolerance, because in absence of any epistemic justification, we would be in complete freedom to construct or choose our logical systems in any way that we like. The arbitrariness of truths, nevertheless, is still a source of concern.

## **The role of factual knowledge**

In another stage of his work, (and I am not very eager to say in the semantical period, although it partly happened at the same time when he produced his semantical works), Carnap changed his mind about the practical nature of the objectivity-directing considerations; "Are our experiences such that the use of the linguistic forms in question will be expedient and fruitful?" This is a theoretical question of a factual, empirical nature." (1950, p.90). Being of factual and empirical nature, is the property of cognitive statements (1950, p.89, 1963, p.999). The very choice of the LF is still conventional, and if you insist arbitrary, but the factual considerations which bridle it are of theoretical and cognitive nature;

The decision of accepting the thing-language, although itself *not of a cognitive nature*, will nevertheless usually be influenced by theoretical knowledge, just like any other deliberate decision concerning the acceptance of linguistic or other rules. ... The efficiency, fruitfulness, and simplicity of the use of the thing-language may be among the decisive factors. And the questions concerning these qualities are indeed of a theoretical nature. (Carnap 1950, p.87).

Although Carnap's shift of emphasis concerning the nature of the questions of fruitfulness, expedience, etc., from practical and non-cognitive to theoretical and cognitive, took place alongside his shift from syntactical to semantical period (it actually appeared in the later period of his work on semantics), but they are not actually one and the same shift. They are of course correlated, but the truth is that the first change is not of a semantical nature, nor totally

influenced by it. But this would be the subject of the next section, so let's sweep it to the background for now.

At any rate, attributing cognitive and theoretical nature to the questions of fruitfulness and efficiency is indeed something new in Carnap's works, and with dominant interpretation of his view about the shift (see Creath 1992, Uebel 2013). The change is for the better, and I believe it helps to settle the question of truth, but it is touched a bit briefly (and perhaps vaguely) in the 1950 paper. Moreover, it could be just a transient stage in Carnap's thought, as far as 1950 paper indicates. To see a more detailed account of this topic, and to make sure that it was a significant and almost permanent change in Carnap's thought, we may now turn to his 1963 answer to Kaplan's paper.

In a paper in the *Philosophy of Rudolf Carnap* (1963), Abraham Kaplan, relying on the resources of pragmatist tradition, especially works of John Dewey, criticized logical empiricism and Carnap's attitude toward value judgments and questioned the validity of the cognitive/non-cognitive dichotomy<sup>22</sup>. It goes without saying that this question of value judgments is directly related to the problem of choice of linguistic frameworks, because according to Carnap, valuational statements, or "optative statements" as he called them, include "all statements expressing a wish, a *proposal*, a request, a demand, a command, a prohibition, a permission, a will, a *decision*, an approval, a disapproval, a *preference*, or the like, whether or not they also contain meaning components referring to matters of fact." (Carnap 1963, p.999; my emphasis).

The last sentence of the quoted phrase notwithstanding, there is a subtler distinction between pure value judgments and preferences (*pure optatives*) and value judgment sentences which contain meaning components and refer to matters of fact. In Carnap's view there is a

---

<sup>22</sup> In more recent literature the essence of Carnap's disagreement with pragmatists on nature of value judgments has been brought to light once more by Alan Richardson (for example by his 2007 paper in Cambridge companion. As my account of Carnap's answer to Kaplan will show, Carnap, at least in some final stage in his thought, came to more agreeable stance toward value judgment than what is usually attributed to him.

serious difference between the following two statements: 'We *should* adopt classical logic over intuitionist logic,' and 'Classical logic is simpler than intuitionist logic.' Only the first is a pure optative sentence, but the second is descriptive, and thus 'theoretical and cognitive.'

In other words, In his answer to Kaplan (published in the same volume), Carnap went on to declare that only *pure* value judgments and preferences (*pure* optatives) are of non-cognitive nature and are exempt from being subjected to truth and falsehood: "If a statement on values or valuations is interpreted neither as factual nor as analytic (or contradictory), then it is non-cognitive; that is to say, it is devoid of cognitive meaning, and therefore the distinction between truth and falsity is not applicable to it." (1963, p.999):

- 1) "Let us take road 'a', rather than 'b'."

Although (1) could be connected to the factual data about the length of the road, the beliefs or wishes of the one who made suggestion, etc., yet as a proposal it is genuinely independent of those factual elements, and could not be interpreted as a factual-cognitive statement. (1) is a pure optative sentence. There are some (perhaps impure) "optative statements" however, which are not totally devoid of factual components and cognitive meaning, and could be interpreted as factual sentences:

- 2) Let us take road *a* rather than *b*, and (or: because) it is more useful to take *a* than *b*. (See Carnap's examples in 1963, pp.1002-1003)

For Carnap (1) and (2) are not synonymous, because he thinks that "no factual sentence" should be logically implied by (1), and (2) is a factual sentence (1963, p.1002). (2) is still an optative sentence, because it contains a proposal or a preference, but unlike (1), this sentence contains some cognitive component, which is, in this case, "usefulness". And this befits Carnap's 1950 view about the factual and cognitive nature of [questions of] fruitfulness, expedience, simplicity, etc., and shows that he did not change his mind about theoretical essence of these

considerations afterwards, because when such terms are conveyed in a volitional sentence, they change its nature to cognitive and factual. Unlike (1), truth and falsehood can be applied to (2).

This point is very important in the course of our discussion because what Carnap had said with regard to the choice of the roads, can safely be projected to talk of choice of LFs or logical and philosophical systems:

1) "Let us take road 'a', instead of 'b'."

And

1\*) Let us adopt the linguistic framework of empiricism, rather than metaphysical realism.

(1) is Carnap's original example and (1\*) is my expansion of his original example to the question at hand. These two statements could be regarded as pure optatives, devoid of cognitive meaning. In this sense (if we accept Creath interpretation of epistemically arbitrary core of the choice of LFs) the choice between alternative frameworks or sets of rules which constitute them remains epistemically arbitrarily conventional. But the important decisions, in most areas of life, and especially in the field of logical and philosophical systems are seldom taken, or at least presented, this blankly. Usually it makes more sense to wrap the decision in a subtle sheath of arguments, justifications and reasons, for example by saying that;

2) Let us take road *a* rather than *b*, and (or: because) it is more useful to take *a* than *b*.

2\*) let us take *empiricism*, and (or: because) it is more fruitful to take empiricism than metaphysical realism.

(2\*) is the exemplary sentence which represents the choice of LFs, and Carnap is very clear that although (2) (which in our discussion is projected to (2\*)) can be recognized as an optative sentence, yet it is not a pure optative sentence, because it includes a factual counterpart and possesses cognitive content. Now, if we take (2\*) as a sentence which includes cognitive

meaning, we can assume that the choice between sets of postulates which are at the foundation of LFs is no longer arbitrary, epistemically or otherwise, and the truths which are going to be fostered in these systems would be as robust and unflinching as possible. As Carnap assumed there are considerations of fruitfulness, usefulness, expedience etc. which could be put into the form of theoretical questions and are intermingled in the part and parcel of the conventional choice of the linguistic systems (1950, p.87). The proposition which expresses the choice should represent this conglomeration, hence (2\*) is by far a more viable candidate for representing the situation than (1\*). But (2\*) not only provides us with a more realistic representation of the situation, it is also the only informative way for speaking about this choice. (1\*), which is devoid of cognitive meaning, could barely be informative or revealing than the sheer proposal which it is. It can inform us about the decision of the person(s) who chose the framework, but not of her (or their) reasons and justifications for doing so.

Of course contriving the possibility of being guided by factual knowledge does not mean that the conventional elements could be altogether banished from Carnap's theory of truth. I am told that "two opposite decisions can BOTH be equally "guided by factual knowledge"". For example (to use some material from *LSL*), we can decide to use, Language I (which is suitable enough for using Primitive Recursive Arithmetic) or Language II (the language of full classical analysis). We can make the following two true factual claims: Language I is 'safer' (i.e., less likely to lead to a contradiction) than Language II. On the other hand, Language II has greater expressive power (enables us to prove more theorems) than Language I. Now, which of these two languages are more suitable? We could choose language I guided by the fact that it is surely consistent; or we could choose language II, guided by the fact that it is more powerful. The facts do not *determine* which one of these two languages is the correct one. We cannot say that 'Language II is the true language' (and it is in our incompetence that the conventional element slyly shelters against being eliminated from the theory of truth). We can say, however, that 'if it is the case that we need a language powerful enough for modeling classical mathematics, and if

it is *true* that Language II is more suitable (useful/fruitful/efficient) for realizing that aim, then language II is to be chosen', and this choice is based on justifications formulated in factual and theoretical language: the phrase 'Language II is more suitable (useful/fruitful/efficient) for modeling classical mathematics' is a theoretical sentence with factual and cognitive content. Building upon Carnapian foundations, I do not go any further than this in banishment of whimsical, wantonly and arbitrary elements from Carnap's conventional approach to truth and reference. Any more outright removal of conventional elements would crush the account to some naïve correspondence theory of truth (and from the present point of view the correspondence theories of truth are mostly naïve). Moreover, although questions of efficiency, simplicity and fruitfulness are supposed to be of theoretical and factual nature, and hence are the preservers of objectivity of the system, yet are somehow dependent to (if not our whims and wills) our interest and goals; The Language II is more suitable *for* (or *in the way of*) reaching to a viable model of classical mathematics. And this point, about interest-leadenness of considerations would take us to the last part of this paper.

#### **4.4. Pragmatics and preferences**

There are two important points resulted from our investigations in the previous sections. First, we have to let our interests and goals interfere with the choice of LFs, and still we want the choice to be based on some factual justifications and follow from some discussions with theoretical and cognitive nature, so that the objectivity and reliability of truths can be preserved. Therefore we need some empirical argumentation for interest-leaden, goal-directed preferences. Moreover, from our studies of *LSL* ([1934]1937, p.320) we remember that the considerations of fruitfulness, expedience, simplicity, etc., were called practical methodological considerations. I found nothing to indicate that Carnap radically changed his mind about the *nature* of these considerations, and yet, there is a shift of emphasis, apparently from 1950 onward, which holds

that these considerations are to be predicated in form of factual-descriptive sentences with theoretical and cognitive nature which are to be subject to truth and falsehood. We could rest assured that the shift of emphasis had nothing to do with Carnap's 1940 turn to semantics, because for Carnap, "there are no *factual* assertions in pure semantics. The rules merely lay down conventions in the form of definition of 'designation in S.'" (1942, p.25, emphasis is mine). I go to claim that these two points are accounted for, and the tasks defined in them are accomplished, when Carnap (or we, in our reconstruction of his theory) turned his (our) attention to the field of pragmatics. But is this pragmatic turn ever recognized by Carnap or Carnap scholars?

As Thomas Uebel indicated (2013, pp.528-9), tripartite division of three functions of language which may correspond to divisions between syntax, semantics and pragmatics can be traced back to 1934 and *LSL* period. Thereafter, every few years, there are some hints in Carnap's work which show that the subject was not altogether hidden from (if not the center, at least the margins of) Carnap's attention. It was in 1939 and 1942 that Carnap uses the very term of pragmatics, which had been, in the meantime, coined and defined by Morris in contrast to the notions of syntax and semantics (in 1935 and 1938), and transferred to Carnap in a chain of philosophical correspondence which came to its climax at the same Schlipp's volume which include Kaplan-Carnap correspondence. Before reaching to that climax and in almost early stages Morris had defined pragmatics in contrast to semantics thus: "Semantics deals with the relation of signs to ... objects which they may or do denote. Pragmatics concerns the relation of signs to their interpreters." (1938/1971, pp. 35, 43). And Carnap said that:

If in an investigation explicit reference is made to the speaker, or, to put it in more general terms, to the user of a language, then we assign it to the field of pragmatics. (...) If we abstract from the user of the language and analyze only the expressions and their designata, we are in the field of

semantics. And if, finally, we abstract from the designata also and analyze only the relations between expressions, we are in (logical) syntax.(1942, p.9)

Well, the first point that I remarked in the beginning of this chapter revealed that in the leap toward a comprehensive theory of truth and designation, we need to let our interests and goals interfere with the choice of LFs, and still we want the choice to be based on some factual justifications and follow from some discussions with theoretical and cognitive nature. This definition of pragmatics endorsed by Morris and Carnap, with the significant role that it endows to the speaker or interpreter befits handsomely to the interest-lead, goal-directed components of the remark, because these are interests of the speaker or hearer that interfere with the process of interpreting the meaning of the sentences (or according to my reading, in a deeper level, with the process of setting LFs). The study is of course a theoretical study with factual and empirical content (actually as Uebel showed, at least at that time (i.e., mid-1940s) “all pragmatics was thought of by him [Carnap] as descriptive and empirical” (Uebel 2013, p.535, also see Carnap 1963, p.861)). Hence there is a field in which we can let the goal-directedness of our decisions in choice of LFs or their interpretive frames<sup>23</sup> be studied with rigor and reliability of an empirical science. Pragmatics, as it is applied to sorting out this point, correspond more or less to what was called by Uebel the narrow conception of pragmatics (2013, section 6), an empirical study of (mostly the psychological and sociological aspects of) the meanings of expression of a historically given language, or equivalently, pragmatical rules for linguistic expressions (it is descriptive pragmatics that we are dealing with in this point and it is constituted by descriptive semantics and syntax, which are sort of empirical sciences which describe the facts (1942, pp.11–

---

<sup>23</sup> Here, I do not need to make a serious distinction between choosing a LF according to any desired procedure, or interpreting its axioms and sentences in any desired way. Choosing a desired LF, or interpreting the rules and sentences of LF as desired could be imagined to the same result at this point.

13), and it is about expression of a historically given language again). I believe I am in agreement with Uebel at this point.

My account of the second point which was remarked in the beginning of this section, and what has been led us to that point in previous sections, would push me to an open disagreement with what Uebel said in section 7 of his 2013 paper about Carnap's silence about "wide" conception of pragmatics. This "wide" conception of pragmatics was primarily defined as "anything that involves speakers of scientific languages... from methodology to the sociology of science (and beyond)" (p.532), and later was called "methodological pragmatics" (p.538).

At any rate, in section 7 of 2013 paper, Uebel refers to parts of Carnap's (1950) "Empiricism, Semantics and Ontology" and Carnap's answers to Morris in Schlipp's volume to show that Carnap left "it open whether he did or did not reject the wide notion of pragmatics"(Uebel 2013, p.541). I am inclined to disagree. In spite of Uebel's brilliant elaborations, I believe that Carnap *did not* drop the methodological wide sense of pragmatics, and pragmatics in this sense was applied by him, though a bit vaguely, in 1950 paper, and then was legitimized by him, though a bit implicitly, in his answers to Morris in the 1960 volume. Let me defend my claim against Uebel's arguments.

First of all, Uebel suggested that in speaking about fruitfulness, expedience, efficiency etc., Carnap declared that "there —assessments of linguistic forms for their "efficiency as instruments"(ibid.)—are results of investigations that fall under the heading of pragmatics in the wider methodological sense. Yet Carnap did not call these considerations "pragmatic" in this paper but instead spoke of "practical questions" and "practical decisions"" (Uebel 2013, p.540).

Then, after suggesting several ways for understanding Carnap at this point, Uebel comes to the knob of his argumentation:

Crucially, “external” questions are “not theoretical.” Yet pragmatics is a theory. It follows that discourse about external questions is not pragmatical discourse in sense of pragmatics. If this is true then Carnap’s choice of terminology has nothing to do with whatever he may have thought at the time about the wide sense of pragmatics. But what makes “practical questions” of language choice “not theoretical”?

The answer is that, for Carnap, they are normative questions asking for a volitional decision. They are not factual questions to be answered by reference to empirical or logical-mathematical evidence. (Uebel 2013, p.542)

As we saw, with all necessary details in the previous section, the choice of a certain LF is trivially matter of decision and a practical question. Yet it finds a theoretical (and hence factual) tenor as it gets influenced by theoretical knowledge. The elements of expedience and fruitfulness etc., whether being of practical nature or of theoretical one, are predicated in the form of “a theoretical question of a factual, empirical nature.” (1950, p.90). Carnap was very clear about that and that was the shift of the emphasis that I talked about in the previous section. Hence in choice of LF, we are not bonded to a practical question (or a pure optative), devoid of factual and cognitive content. Of course there is a volitional decision at work as Uebel indicated, but as my reconstruction of Carnap’s 1950 and his answer to Kaplan clearly shows, in the most plausible situation the sentence conveying this decision would be influenced by theoretical knowledge, because the factual questions of efficiency, fruitfulness, etc., would taint it, and thus it would be deprived of its purity and practical nature. Then the decision thus transformed from the practical to the theoretical sphere would be most prone to be studied in the field of pragmatics (in the wide sense of the word), as an empirical, theoretical branch of study.

Some more pieces of evidence to cover my claim. Morris explicitly remarked that Carnap's growing concern about "the influence of considerations of efficiency, simplicity, and fruitfulness" in choice of linguistic frameworks is "another place where pragmatics enters Carnap's thought" (Morris 1963, p.90). As I said before, before Morris' remark, Carnap did not speak directly about the relation of the elements of choice of LFs to pragmatics. Yet Carnap's answer to Morris' call was agreeable enough to let us to suppose that he came to give to pragmatics a more serious role in reaching to a comprehensive theory of reference and truth:

Today I would agree with Morris that there is an urgent need to develop pure pragmatics... It seems that this idea is now in many minds, and is ready for realization. At about the same time, and independently of each other, Morris and I said almost literally the same thing; Morris writes: "An explicit concern with pure pragmatics becomes an urgent task", and I said: "There is an urgent need for a system of theoretical pragmatics" (in [1955-6]). (Carnap 1963, p.861, notice that (in [1955-6]) is Carnap's reference to his own text)

Notice that in this new context which was developed by Morris and Carnap, pragmatics is not defined in their mid-1930 to 1950 sense (as a theory of meaning of expressions of speakers or hearers or a theory of interpretation or speech-acts). Instead, as Morris indicated and Carnap affirmed, in this new context, pragmatics (in its pure form vs. descriptive pragmatics) is delineated as the theoretical study of the preferences which are at issue in the choice of linguistic frameworks. These preferences, and their arbitrariness or rationality has a unique statue in Carnap's overall theory of truth and reference as we saw.

Carnap-Morris' conception of a theory of preferences, valuational criteria and pure pragmatics has ended to be too sketchy and schematic, but even in this rough outlines, as far as our quest for a seamless theory of truth and reference takes us, it plays a key role in reaching to an objectivity-preserving approach toward the Carnapian subtle notion of truth. Obviously appealing to mere syntax and semantics won't be enough for providing the theory of truth with the required amount of objectivity. As Morris put it:

[it is] on the basis of such considerations [practical considerations which are at work at the choice of LFs and existential status of the term-entities within LFs], that an explicit concern with pure pragmatics becomes an urgent task. Such work does not take the place of pure semantics and syntactics, and indeed was not in a technical sense possible until these disciplines were considerably advanced. (Morris 1963, p.90)

This unusual definition of pragmatics, in spite of all of its vague points, is well-adapted to the main body of Carnapian philosophy, which is based on the concept of logical systems or linguistic frameworks. In this picture, pragmatics, beside semantics (and to a certain extent, syntax) is the main device for establishment of objectivity of the linguistic frameworks which are the milieu of cultivation of truths and referential relations.

### **Some after-thoughts on Gains and Losses of pragmatic approach**

In spite of endurance of conventional elements in this refined theory of truth (remarked at the end of the section "the role of factual knowledge", it may be (rightfully) objected that the assumption of guidance of the choice by the factual elements in such a decisive manner is partly inconsistent with the principle of tolerance and the vast ocean of choices that we entitled to enjoy in adoption of LFs in both syntactical and semantical periods. Well, as it was the case with

the semantical shift, there are gains and losses accompanying this pragmatic progress as well. Adopting this new approach, the wantonly elements which were involved at the constitution of the truths which were defined within the conventionally chosen frameworks in the former syntatctical or semantical stages are taken care of at the cost of sacrificing a bit of epistemic freedom that we were endowed with in previous stages. And I came to believe this is a fruitful and expedient change.



# The metaphysical-ontological stain

---

## **A persistent problem**

In the previous chapter, I argued that the problem of arbitrariness of the conventional choice of linguistic frameworks, a problem which had been haunting Carnap's theory of truth from the early stages, could be resolved if we consider his later ideas about possibility of engagement in theoretical and practical deliberation about the preferences of linguistic frameworks. According to that view, introduction of frameworks, which is the essence of Carnap's linguistic philosophy, can be backed up by theoretical arguments about usefulness, fruitfulness, efficiency, etc., of the candidate framework.

But to stay away from problematic metaphysical and ontological debates, Carnap (1950) had proposed that every question and answer and deliberation which might take place before the introduction of a linguistic framework is metaphysical, ontological and hence unintelligible and should be dismissed. So, where would deliberations about the choice of linguistic frameworks take place, if not inside of another linguistic framework?

Pursuing Morris and Carnap's suggestions (1963) we came to the conclusion that the possibility of the existence of a most general framework as the context of discussions about the reasons for preferring some linguistic framework to the other is not unconceivable. Apparently by attending to this possibility we would be immune from harmful metaphysical and ontological blunders.

As we saw in study of Carnap's 1950 paper, linguistic frameworks are the context of existence and reality. Everything existent and real is so only within the linguistic framework, and it was why for dealing with the problem of choice of preferences of linguistic framework we still need to put the discussions of the choices within another linguistic framework, and finally within a most general linguistic framework. The Carnapian tenet is maintained in this dissertation in this way. Any kind of talk about existence of anything outside linguistic frameworks is unintelligible, so existence of any assumed linguistic framework, and the pertinent discussions about its existence, are to be set within the context of a general all-comprehensive linguistic framework. Carnap's original reluctance for stepping outside linguistic frameworks rooted in his deep doubt about the fruitfulness of ontological talks (which hold that we could talk about things in themselves, i.e., free of relation to the boundaries of any linguistic framework). But what about the general linguistic framework which is the context of the discussions about the choice of narrower linguistic frameworks? Is it detached of the objectivity of the world of the facts, and hence devoid of ontological content, or it contains, brutally speaking, facts-terms, and hence it is not really linguistic framework, but a map of the external world? The general linguistic framework is the context of the discussions about the fruitfulness and convenience etc., of the narrower linguistic frameworks, but when we attend to its status, what is its relation to the world of the facts? The world is on the back of an elephant that stands on a tortoise. Alright then, where does the tortoise stand? The problem of the relation of the general linguistic framework to the reality of the world of facts, appear sooner or later, just like the question about the relation of the narrower frameworks to the reality of the world. Carnap's approach to pragmatics and the idea of a general linguistic framework helped us to deal with that question. But, there is no grantee that the same question about the relation of the most general linguistic framework to the facts of the world does not occur in this final step.

Well, in answer to this question, and to deal with the problem of existence and reality which is to be resolved within the boundaries of linguistic frameworks, it seems to me that this

most general linguistic framework, just like the narrower (or higher-order ones), is rather the context of formation of the ontological commitments, rather than a mirror which represents brute facts of something which is allegedly called external world. Even in the later periods, assumption of the possibility of talking about the relation of the linguistic framework to the world of facts is just as unintelligible (and moreover, unnecessary) in Carnapian terms, as it was in Wittgenstein *TPL* (look at the chapter 2).

Asking about the relation of the sentences of the language to the facts of the world simply rises from the wrong way of looking at the problem. In spite of the appearances lack of such a relation never really bothered us in accompanying Carnap in his philosophical course. As we attended to the situation more deeply, we grasped that the only thing that was sort of problematic in Carnap's semantical approach was lack of any reasonable way for the choice of linguistic frameworks. Getting rid of this problem, any question about the reality and existence of the referents of the terms are going to be answered internally: Do the electrons exist? If you choose the linguistic framework of modern physics, you may have a very sure affirmative answer to that question. With regard to the reality (or in better words objectivity) of the system, the only reservation was about the conventionality of the choice of linguistic framework. But thanks to the pragmatic turn and our interpretation of Carnap's final approach to the considerations of fruitfulness, simplicity, convenience, etc., we came to a reasonable way for dealing with the question of the preference of linguistic framework, and that is the end of story. Since reality and existence are going to be defined only within the frameworks and internally, contriving a general framework which may work as the context of relevant discussions about the choices of linguistic frameworks helps us to reach to a quite objective conception of the reality and existence of the referents of the terms which are bounded within linguistic frameworks. This is the short sketch of the argument which was presented in the previous section with regard to this problem:

The reality and objectivity are going to be defined within the boundaries of linguistic frameworks;

The choice of the linguistic frameworks is an arbitrary conventional choice;

So the reality and objectivity which are defined within the boundaries of linguistic frameworks are compromised, and are not that objective and real after all;

But we showed that:

There are theoretical-cognitive discussions at work in the choice of linguistic frameworks which constrain the preferences;

Therefore the choice is not arbitrarily conventional;

Therefore reality and objectivity which are attributed to the referents of linguistic frameworks are quite reliable, and well-established.

In this sense Linguistic frameworks host existence and reality just as they contain expressions. Language is the home of existence.

But even this way of looking at the situation does not go without some qualms, because appealing to an underlying vast linguistic framework which is the context of existence and reality of everything, is not really that different from engaging with a disheveled metaphysical universe which takes in every kind of unimaginable entity. To be more precise, there is of course a difference between two to the extent that the former only deals with existence and reality to the extent that our theories commit us, and the latter is supposed to be barren unjustifiable speculation. But the general linguistic framework is a vast sphere which includes a wide range of entities (emphasis: it does not include merely linguistic sentences and expressions, the designation, reality and existence are to be defined within the linguistic framework and hence it is the context of being). With regard to the narrow linguistic frameworks, the ones which

included any kind of unviable entities could be simply avoided by not being chosen. But a general all-comprehensive framework includes everything which is the case, and in this sense it is so disheveled and unruly that it could not be preferred to a much degenerated and indeed weird metaphysical plane which may very well confuse us, and in this way ingenuity of Carnap's original plan would be totally spoiled. Let me elaborate.

In the first place, we appealed to linguistic frameworks, because we wanted to replace ontology (rampant talk of existing being) by semantics (talk about designation and references). Now, to debug Carnap's semantical approach, following him and Morris we appealed to a vast linguistic framework which literally includes everything which exist. In this way we bought ourselves, in a double price, ontological discourses which we wanted to leave behind. We bought them in the double price because the worst that we were facing in the pre-Carnapian ignorance age, was mostly ontological commitment to reasonable things like chairs and tables and at worst abstract things, e.g., properties, universals and numbers. Now we bought a messy ontological (all-comprehensive) scheme which literally includes everything which may come to have a name; cats and bats, red dragons and winged messengers, golden mountains and round squares, as well as the set of all sets which do not include themselves. They are names and expressions for these things, and the expressions are supposed to be embroiled within linguistic frameworks. The meaningful expressions and terms of the linguistic frameworks are endowed with existence and reality.

How could we deal with this problem?

To address the problem, I begin by declaring that in speaking of the vastest linguistic framework, I claimed that the general framework includes all of the entities which are indicated by meaningful expressions, but I never claimed that those entities are ontologically full-fledged, I did not accept that those entities exist in a full-blown way.

I understand that Carnap said that being and reality are to be defined within linguistic frameworks. But it does not mean that we need to suppose that everything that dwells within a linguistic framework exists or is real. There is nothing wrong with including some terms within a linguistic framework which do not refer to anything. Logical connectives for example, which presumably exist in any linguistic framework or at least in most of them, hardly refer to anything real or existent. But let us say that the case of logical connectives and operators is an exception, and most of the meaningful terms within a linguistic framework, abstract terms included, are there to refer to something, and that something, even in the case of the referents of the abstract terms, is something real and existent. The logical connectives are not meaningful, on the other hand. “Unicorn” or “goblin” are meaningful terms on the other hand, and yet the sentences like “Goblin [hopefully] does not exist”, expressed in whatever linguistic framework which you imagine, could not indicate that there are such things as goblins. But this shall not bother me either. I have no wish to be engaged in the old platonic, Meinongian or McXian riddle of nonbeing, which presumes that nonbeing most in some sense exist, what is it that does not exist, otherwise? I am in total agreement with Quine who assumes that the confusion rises from inappropriate application of the word existence. Yet I believe that even free from this platonic riddle, and in spite of whatever sentence which may contain the word “goblin” or “unicorn”, the vastest linguistic framework, which is the context of all being and reality, must endow them with existence.

In addressing the question, I naturally try to show that the amount of existence in each linguistic layer can be calibrated in a way that consist with our intuitions about the nonexistence of ruddy things like goblins and round squares.

### **The existential turn**

Let's suppose that there exist a linguistic framework. Inside is constituted by terms referring to abstract and concrete things that exist, as Carnap suggested. If we take the framework of scientific discourse as an example, the inside of the framework would be filled by terms that denote entities acknowledged by sciences as existing things: Rocks, planets, neurons and neutrinos. But the inside of the framework is not disconnected with the outside, nor does it emerge out of thin air miraculously. It has been chosen according to the pragmatic considerations of fruitfulness, convenience, etc., which we described in the previous chapter, and we do not need to repeat all of that in here. Now, taking the suggestion of existence of a general framework seriously, we should consent that the outside of the framework is not empty either. Outside of the narrow framework it is still inside of another linguistic framework. This outer linguistic framework takes in terms which denote some entities, but obviously the range of the entities that a vaster framework encompasses is wider than the range of the entities which a narrower one includes. Moreover, the vaster framework would include entities which are not totally consistent with scientific criteria. This follows from the fact that it is vaster than the narrower linguistic framework of scientific discourse. And the most general linguistic framework includes a weird wide variety of very different kinds of entities, of everything that is the case. Now, do all of these wild things exist? Does this also include goblins and round squares?

To deal with this situation, I will suggest a gradual model of existence, according to which outside of the linguistic framework is not an empty void like what was supposed in Carnap's 1950 paper. Yet unlike what was taken for granted in this chapter till here, the external framework is *not* hosting *full-fledged existent beings*. To be more precise, outside of the framework is full of all kinds of beings with incomplete degrees of existence, so that we can assume that the framework of full-fledge existent beings is implemented within a vaster framework of semi-existent ones.

There could exist more than two frameworks, and the relation between some of them (although not all of them) could be hierarchical. It could be imagined that at the outside of each inner framework there exists a vaster outer framework, which includes a bit less existing constituents. The amount of the existence of the entities which are encompassed within a framework would be enhanced, when a sub-framework which includes them gets chosen through rational discussion. The nature of this choice and its elements has been discussed in the previous chapter. The chosen framework and the term-entities which it includes would be chosen and elevated to a more complete level of existence. It even could be imagined that the most basic framework is the vastest framework which literally includes everything –even some contradictory objects- with the least possible degree of being. Assumption of existence of such a linguistic level, with the entities that have such a meager share in being, may seem redundant, but it has its uses; it could work as a *semantical seed germinator*. And here comes the explanation;

The entities that are going to be put into chosen narrower linguistic frameworks shall dwell somewhere before being taken into the body of the narrower linguistic framework. It is important to remark that in that primary stage, the entities are not still sieved, and they all lie together, factual and imaginary, concrete and abstract, viable and contradictory. To amend for this garbled state, we would decrease the existential grade which we assign to the general linguistic framework and its entities to the lowest possible amount, and thus we will dodge the risk of making ontological claims about troublesome entities like golden mountains and round squares.

Now when we need to choose certain linguistic framework, we begin from the vastest framework and negotiate about virtues and vices of any narrower framework which we are going to choose for whatever goal that we have in mind (this was explained in detail in the previous chapter). The rules of formations and transformations, the entities that are supposed to fill the

chosen framework, and any other feature that we are willing to give to the framework can be deliberated by this approach as neatly as possible.

Now let us test this new approach by putting a simple question: do the abstract objects exist? Well, depending on the linguistic framework that we had chosen, they may or may not exist. To this extent our approach is very much Carnapian. Moreover, as we saw in the previous chapter even in Carnapian framework the choice of linguistic framework could be discussed theoretically and justified epistemically. Even the possibility of a general linguistic framework was contrived there too. Following those Carnapian lines, to amend for the narrow-mindedness which was the weak point of Carnap's approach, we appealed to the vast all-comprehensive framework in which all of the reasons for justification of adoption of any sub-framework can be assessed and discussed. In this chapter, a new possibility was added to the previous refinement: the graduality and continuousness of existence. According to this approach the amount of existence of entities within each framework can be adjusted by assessments and evaluations which take place in a vaster framework. The amount of existence of the entities of the most general linguistic framework is estimated to be next to zero, in the way of dealing with the mentioned problems.

Perhaps in some respects this continuous and gradual view toward existence is similar to (or inspired by) the Meinongian layered ontology which included also semi-existent beings alongside the existent and nonexistent ones. To be precise, for Meinong, there existed existent objects, objects like chairs and pineapples; there were subsisting objects like abstract entities, numbers and geometrical shapes; and yet the objecthood of objects was deemed to be free from any bond to existence or subsistence, and hence there is the third category of pure objects. Troublesome objects like round square could shun any form of existence or subsistence, and still they could assume their objecthood (Meinong 1904, p82). But we need not be afraid of being infected by the unruly characteristics of Meinongian system,

because the Carnapian linguistic frameworks work as hedges for imposing some order to this semi-Meinongian jungle, i.e., to “the breeding ground for disorderly elements” (Quine 1948, p.4.). In this way, and appealing to the concept of linguistic framework for giving order to these ontological plans, we can rest assured that the most significant semantical feature of Carnap’s approach (linguistic frameworks devices) is retained in the synthesis.

The concept of framework which is used in overcoming the narrow-mindedness which prevented us from talking about the choice of linguistic frameworks is (I hope not ineligibly) an extended one in here, though. As I said before, the point is somehow remarked by Carnap himself in his more recent expression of his ideas: “I always presupposed, both in syntax and in semantics, that a fixed interpretation of *ML* [*meta-language*], which is shared by all participants, is given. This interpretation is usually not formulated explicitly” (1963, p.929). The general all-comprehensive framework which I introduced could be something very like this layer of ML described by Carnap. And yet, for coming to a final solution for dealing with the problem that haunted Carnapian system from the beginning, we appealed to an alternative system with a Meixian or Meinongian touch.

In this manner and in accordance with Meinongian tenets, we can assume that there are different degrees of beings ascribed to different classes of the entities which are conveyed in any linguistic framework. Of course in the Carnapian picture, these are linguistic-ontological entities which are contained in these frameworks, not real objects (and in the context of our discussion I mean nothing more than ontological commitment to an entity by speaking about its existential status). But these linguistic entities are the only features of THE REAL OBJECTS that we can handle philosophically on the other hand, because according to Carnapian approach (which is the other counterpart of the synthesis) reality and existence are to be defined only within the linguistic frameworks. So the only adjustment occurred when I was binding the Meinongian beings within the linguistic frameworks. They do not exist or subsist [or whatever it is that their

mode of being] in a metaphysical world or Platonic heaven. They are bounded within linguistic regions. Moreover, the reason for appropriateness of Meinongian approach, to the extent that we are appealing to it in here, is not related to the fact that without the Meinongian entities “the proposition [that contain them] would seem to be meaningless”. The reason lays in the fact that Meinongian twilight half entities are irreplaceably useful in the philosophy of empiricism, logic of science and the approach that we tried to develop in this later chapter. Without appealing to them, Carnap’s philosophy, which is the logic of science, is either bounded to the narrow-mindedness with regard to linguistic framework, or (in the case of appealing to the general linguistic framework without soothing it with the continuous view of existence) would give way to a metaphysical overcrowded universe.

The basic elements of Carnapian conventionalism, on the other hand, in some sense persist through this synthesis. Still, to the delight of Carnap, the sentences within the framework are not connected to the facts, but their truths are determined within a vaster linguistic framework. Since reality and existence are to be defined within the linguistic frameworks, the frameworks contain some ontological implications, true enough. But the ontological implications of the linguistic framework are not the result of comparison between the content of the framework and something external. As we saw in this dissertation, Carnapian semantics has nothing in common with a correspondence theory of truth. The designation relations are to be defined within the pertinent linguistic framework. There were some reservations about the objectivity of the designation relations which were defined so internally. But the pragmatic turn, showed that the choice of the framework (and hence the establishment of the designation relations) follows from rational discourses which take place within a general linguistic framework. However, in this definition, there is nothing to indicate that the objectivity of the designation relations is lingered on the concept of brute facts of the external world. We are still constrained within the boundaries of our linguistic systems, and to that extent subject to the rules of conventionalism. The remained conventionality is a safe and healthy one though, like

the conventionality of just and reasonable laws of a blessed community. Their laws come out of the mouths of people after all, but they are not formed by their whims and caprices. They are formed and entrenched through rational process. And this is very much my point, banishment of the arbitrary and irrational elements from philosophy, and the theory of truth.

### **Afterthoughts, some historical scruples**

Well, I believe that I showed that taking existence as something continuous helps a lot with coming to a final solution for the problem of the objectivity of the truths and realities which are to be defined in Carnap's linguistic approach. But could we appeal to the continuous model of existence for dealing with the objectivity of truth and designation relation while we are still loyal to the main tenets of Carnap's system? I mean assuming that existence is not something monolithic and wholesome has some Meinongian taint in it, and both Carnap's ancestor (Bertrand Russell) and his successor (W.V. Quine) had some grudge against the Meinongian philosophy. Could we appeal to the Meinongian philosophy (which was so undesirable for empiricists) in answering the problems which are conveyed in Carnap's philosophy? Meinong's theory seems to be unreasonable and contradictory. How could it be used for dealing with the problem of objectivity in philosophy of Carnap? Let us attend to some details.

The infringement of the law of [non]contradiction, is allegedly the most serious objection that Russell made against Meinong's theory in his "On Denoting". Russell hoped to solve this problem in a formal way, that is, he wanted to show that, "a phrase is denoting solely in virtue of its form". (1905, p.479). Whether Russell was successful in diagnosing the problem of Meinongian philosophy or not, has been subject of coming debates and paraphrases for decades afterward. J.F Smith (1985), for example, followed the same route, by holding the infringement of the law of contradiction as the main controversial point between Meinong and Russell. She

even figured out Meinong's answer to this formal objection according to this view; "[t]he Law of Noncontradiction was meant to apply to actuals and possibles, not to impossible objects." (Smith 1985, p.312).

Indeed for Meinong a round square, does not dwell in the realm of existing objects (like this table before me), nor in the realm of subsisting objects (which are not concrete objects in the real world), but rather, as an object *as such*, "without considering the occasional peculiarities or the accompanying Objective-clause which is always present" stands "beyond being and non-being." (Meinong 1905, p.86). Therefore, a sentence which holds that "the round square is round, and is not round", does not need to violate the law of [non]contradiction, because it refers to something beyond being and non-being. As I hinted before, according to Meinongian, there is some kind of difference between existence and subsistence, and yet the objecthood of objects, is free from any bound to existence or subsistence. Troublesome objects like Round Square (which I would dub Meinongian objects) could shun any form of existence or subsistence, and still they could assume their objecthood.

Naturally this answer cannot bring the controversy to an end, because Russell "returns again and again to the idea that anything we can think or talk about must have being (or 'Being') in some sense." (Jacquette 2009, p.171). As Russell himself put his view in a letter to Meinong (Mentioned in Smith 1985, p.348) : "I have always believed until now that every object must be in some sense, and I find it difficult to recognize nonexistent objects. Therefore according to the Russellian view in any sense that we assume objects like a round square or a golden mountain, we should ascribed some being to them, because "objects and propositions must always have being" (Russell 1905, p.519). And in return, Meinongian can still insist on his claim about the distinction of being and objecthood. Russell can repeat his. The debate remains sadly inconclusive in this vein.

Quine (as a Russellian) tried to make the controversy short by claiming that, “The only way I know of coping with this obfuscation of issues is to give Wyman the word ‘exist’. I’ll try not to use it again; I still have ‘is’.” (Quine, 1948, p.3). And I am all for this simplifying suggestion. Meinongian can still insist on existence of such a difference, (actually a lot of Meinongians did so), but I do not think that it could lead to fruitful results.

My sympathy with Quine in this issue should not show me as someone who assumes that Russell’s view on the subject of the debate dominates smoothly, and preserves its integrity. Unlike what Russell claimed (1905, p.479), he cannot show, “solely on virtue of the form”, that there is a difference between (1) and (2):

- (1) A phrase may be denoting, and yet not denote anything; *e.g.*, "the present King of France".
- (2) A phrase may denote one definite object; *e.g.*, " the present Emperor of Japan" denotes a certain man.

He cannot show solely on virtue of the form, that the former phrase does not, and the latter does, denote. The form of both sentence is plainly alike “the present Monarch of X” or  $M(x)$ , which is obviously not enough for making any meaningful distinction between the two. Even further criteria, like having “no immediate acquaintance” with those [denoted] objects, are not sufficient for dealing with the existential questions. Immediate acquaintance with the object of denoting phrase is out of question, whether we take them to be present monarchs, or such things as matter and minds of other people (Russell 1905, p.493). Actually, we are not immediately acquainted with anything but the sense-data, and logical concepts. So Russell’s formal approach for making a distinction between sentences denoting existing and non-existing objects collapse to a level of intuitions or commonsense: the present King of France lacks an *actual* referent, while other things like the Emperor of Japan, matter and minds of other people

have such referents. Formal considerations besides, being attached to reality, or rather not being detached from it, is an important consideration with regard to what is meant to be analyzed in logic. And Russell explicitly expressed this view some years later:

The sense of reality is vital in logic, and whoever juggles with it by pretending that Hamlet has another kind of reality is doing a disservice to thought. A robust sense of reality is very necessary in framing a correct analysis of propositions about unicorns, golden mountains, round squares, and other such pseudo-objects. (1919, p.170)

Although this is much more sensible than claiming that the issue can be handled in solely formal terms, still it cannot bring an end to the controversy. Meinong can answer that Russell's approach is poisoned with his partiality toward reality, and it is a case of the prejudice in favor of the actual (Meinong 1904, p.78). Here again, a chain of repetition of claims can regress *ad infinitum*.

Happily, we do not have to follow that infinite chain because, first, my version of continuous ontological model is not exactly a Meinongian model. I do not insist in any ternary division of regions of being into regions of existence, subsistence and objecthood. I just declare that the amount of existence that we assign to the referents of the terms of an outer framework should be different (and lower) from the amount of existence which we attribute to the entities which are the referents of the terms which are encompassed inside of a linguistic framework. Our semantical discussions in the previous chapter and this one showed that there should be a hierarchy of linguistic frameworks, and I suggested that different amounts of existence should

be ranged over this hierarchy. Moreover, my suggestion has barely anything to do with the vague intuitions about the subject of the “Golden Mountain” in “Golden Mountain does not exist”. I am not concerned about the meaningfulness of such sentence, and my urge for existence of twilight half entities does not come from my intuition about the subject of those sentences. I believe that the idea of fuzziness and continuity of existence is mostly required by nothing more than the discussions that we had about the status of truth and objectivity in Carnap’s logic of science and nature of scientific activity, although it is not totally disconnected from the ordinary concepts of existence which is used in ordinary language.

I try to explain this point by means of a bloody example.

Do the vampires exist? Sherlock Holmes would answer: “the idea of a vampire was to me absurd. Such things do not happen in criminal practice in England”. But because there are legends about them, and the legends most have some factual grounds, Dr Watson might believe that “but surely vampires exist”. The standard explanation, in such cases, is that there were no such things as vampires, and Watson was wrong about their existence before learning the truth. Learning and cultivation may change his mind, and Holmes may bring him to his sense by remarking that “You are right, Watson. It mentions the legend in one of these references. But are we to give serious attention to such things? This agency stands flat-footed upon the ground, and there it must remain”.

In their bloody darkness, Vampires are not as impossible as round squares, however. They might be fictional entities, but well, they may participate in some sort of fictional existence. And to be honest, one’s amount of certainty about the existence of vampires changes during hours of the day and days of the week. To speak for myself, I was more certain about their existence when I was much younger, and there are still melancholy evenings in some countryside when I hear sounds and think about wired things. The problem is not just about my mental health. As Logicians, philosophers, scientists and mathematicians, our views about existence of

scientific and mathematical entities vary from time to time. I and Bertrand Russell are just two among many who had experienced such harsh changes in their views. Every time that we change our mind we forget about the previous time and would say ‘aha, now I’ve grasped the truth of it, my former idea was simply wrong’. But a more realistic look reveals that our attitude toward existence of entities is not as rigid and inflexible as it may seem. Our amount of certainty about existence of things is unstable, fuzzy and flowing, and so is their existential status.

Do I claim that the amount of person’s certainty about existence of something is an essential element in the existential status of that entity? Well, by person’s amount of certainty I do not mean personal attitude of every person in the street with all its subjective ups and downs, and yet, I claim that amount of certainty of an exemplary person, is an indispensable factor in amount of one’s ontological commitment to existence of those entities. And as I said before, in the context of our discussion I mean nothing more than ontological commitment to an entity by speaking about its existential status. It is hard for me to conceive any other sense for the term existence, in the current context of debate.

To elaborate this point, I remark that existence, as something *in itself* and *beyond our reach*, is not something divided, fuzzy and diffused. It is only our beliefs about the existence of the things which are fuzzy and diffused. Although I gave some priority to ontology or at least accepted ontological claims as the legitimate content of linguistic frameworks, I am not ready to accept that we can make claims about the existential status of *things in themselves*. The ontological commitment stems from scientific image of the world, not from metaphysical speculations. Moreover, if we follow that uncertain path of speaking about things in themselves, I am not sure that we could find any ground to think that even observation, *in itself*, is something diffused and fuzzy, for that matter. But I believe that we can readily accept that observability is something fuzzy and diffused, and I am very ready to assert that existence follows

the course of observation in this regard (for knowing about fuzziness of observation (and not existence) see Creath (1985)).

A higgs boson in its private higgsiness, is either observable or unobservable, after all. And if it is in itself observable, it is just matter of time and our smartness to contrive a device to observe it, or track some of its observable effects. If it is not observable on the other hand, no matter how hard we try, we never can observe it. But from another point of view, observation could be quite fuzzy and diffused. Our natural and cognitive abilities for observing things, as well as our capacities for empowering and extending those abilities, and our craftiness and problem-solving skills, matter very much in the process of making an observable entity from a theoretical one. The border between observable and unobservable gets diffused only when we attend to this aspect of observation as a subject-dependent and cognition-based activity.

In a very same manner, there are indeed cognitive and historical issues at stake which are decisive in emergence of necessary experimental and intellectual tools which should be used in theorizing about entities that are subjects of ontological commitments.

When I say that there are such things as bosons, I simply mean that assuming the present scientific setting, making ontological commitment to those entities is reasonable. That commitment did not emerge by any unexpected sleight of hand. It was formed as I read about the theories that implied existence of subatomic particles, and models which made use of the equations that include variables referring to bosons as indispensable terms which designate some world states. I can imagine that the physicists' community was convinced about their existence through an even more sophisticated and time-taking process. Ontological commitments to boson particles have been brewing gradually through the establishment of the theories which referred to those entities. Formation of those theories and models was the result of genesis of necessary intellectual and theoretical tools, let alone experimental and factual

settings. It was a gradual process and naturally in each step only a relevant amount of existence could be assigned to the pertinent entities.

Can we imagine that after the establishment of ontological commitments there is no more fuzziness in existential status of the pertinent entities?

Even after establishment, there is always very likely that another gradual change or perhaps even a scientific earthquake changes the setting (take a look at the history of science and enlist the entities that once were amongst the existent ones). Moreover, fuzziness of existence is not only potential, it is something actual. Existential status of some entities could never be established monolithically. It is true about most of the theoretical entities, and it is why I like to call them, after Quine, twilight half-entities.

There is an example; some scientists speak about tiny bosonic strings which oscillate in the center of atoms. Some physicists even believe that it is reasonable to make ontological commitment to these entities. But some other physicists incline to disagree (interestingly enough, because they believe that this theory does not make any prediction about future observable effects of those entities). There is no consensus among scientists about existence of those objects, and diversity of the floating opinions in the air of the scientific community makes it really hard to guess what amount of ontological commitment could appropriately be ascribed to those oscillating entities. In a general picture of the universe, there is no *precise* amount of ontological commitment that can be ascribed to them. Their existential status is oscillating as well.

This is not only true about the entities and structures that are implied in string theory; it is rather an observation about the nature of scientific activity in general. The ontological commitments emerge through sophisticated theorizing and model-making procedures, and even then there is no general consensus in scientific community about existential status of the entities

which are indicated by some theories. Those cases are not rare, and even in the case of entities which are now generally believed to exist, there were (and always will be) stages of doubt and uncertainty and changes of views. The ontological commitment is a fuzzy thing, and so is the existence.

This synthetic view could even have a unique role in reconciling realists and anti-realists. Considering the fact that the realist anti-realist debate is about the amount of ontological commitment to the theoretical (unobservable) facts, the Meinongian inspired view promotes the interests of both parties of realists and anti-realists in some unique way. This view should be plausible to the realist to the extent that it attributes some reasonable amount of existence to any entity, observable or theoretical. There is no prejudice in favor of observable in this approach. It is also consistent with the empiricist's point of view, to the extent that it is free from any *cumbersome* ontological commitment to the unobservable entities. The ontological commitments to the existence of the theoretical entities have a reasonable relation with the amount of their observability. Some final explanation is necessary.

Consenting to the continuous model of existence, we can assume that there is usually a covariance between existence and observation. I do not want go so far to say that being observable is the only decisive factor in attribution of certain amount of existence to an entity. Obviously there are some other factors involved, e.g., the indispensability of the theory which implies those entities, and its importance in the overall body of the scientific knowledge. Such factors interfere even in the case of entities which might remain persistently unobservable. Of course an unobservable entity which is implied by our fundamental scientific theories deserves to be taken quite seriously, even though it is not as observable as my finger nails, which is not included in any serious scientific theory that I know of. Moreover, as I hinted in the previous section, there is no reason to believe that new ways for observing those entities or their effect won't emerge in the due time. But still, I believe that in a general schema, it is reasonable to

think that observable things (on the most uncontroversial level), peanuts, pineapples, apples, my hand, your hand, and even some microscopically observable entities, are enjoying a full-blown share of existence. The round squares, some mathematical structures that are used in *reductio ad absurdum* arguments and things like the *set of all sets which are not members of themselves* and other such ruddy things are the instances of the things which are neither existent nor observable. In between lays the vast spectrum of all the other things, from a dying star which sheds brightness to us from unfathomably far distances to sub-atomic strings which oscillate in different dimensions. It is just natural to suppose that the entities that are accommodated in this intermediary level (or in any of the other ones) are not in equal existential footing even with each other, and the borders of the categories and their subdivisions are not fixed rigidly.

The distinction in existential layers is a regulative one which is adopted for the time being for the sake of observance of any trivial difference that may dwell between observable and unobservable instances. The limits of the categories are anything but rigid. Shift of an entity from one existential category to other (most probably in accordance with the change in its degree of its observability, among other things) is not a rare phenomenon by any means. Moving across sub-domains in a category is even more prevalent than that, and some of the theoretical entities can hardly be allocated in any special sub-domain. I am even eager to think that some mathematical objects like numbers are instances of entities that enjoy a fuzzy mode of being *in principle*, they can never be stuffed in any category or sub-domain properly (but it is another story and I am not concerned about explaining it in here).

As we can see, the new existential approach is actually more than mere a compromising solution for the realism-antirealism old controversy. This scheme does justice to the essence of scientific activity, and the world picture which stems from it is much more accurate that what was depicted by the realists or their rivals. We maintained our commitment to reality, perhaps

even more strictly than the classical realists could ever do, and yet we did not made any unreasonably heavy existential commitment from the kind that empiricist hated to accept. This picture of the universe is highly flowing and flexible, but who said that the universe is not so.

## **Conclusion**

The problem of ontological content of the linguistic frameworks, and the issues of the reality and existence of the entities which are to be settled there, are thereby taken care of. Dealing with the question of existence and reality of the denizens of the linguistic framework in this manner shows that assuming Carnapian framework, there is a subtle tie, not only between pragmatics and semantics, but also between semantics and ontology. Restricting existence to the walls of linguistic frameworks in this manner, seems like one rare way of being engaged in ontological talk, without slipping to abyss of metaphysical speculation.

And I believe that it is the right place for finishing this project.

## References:

Angelides, A. (2012) "Carnap's 1934 Objection to Wittgenstein's show/say distinction", *Erkenntnis* 76: 147-169

Awodey S., Carus A. (2009), "From Wittgenstein's Prison to the Boundless Ocean: Carnap's Dream of Logical Syntax" in Wagner, ed. *Carnap's Logical Syntax of Language*. Palgrave Macmillan

Carnap, R. (1934/37) *Logische Syntax der Sprache* (Vienna: Julius Springer Verlag,); trans. by Amethe Smeaton as *Logical Syntax of Language (LSL)* (London: Kegan Paul Trench, Trubner & Co.,)

\_\_\_\_\_. (1934) "Theoretische Fragen und praktische Entscheidungen," *Natur und Geist* 2: 257–260. translation from Alan Richardson

\_\_\_\_\_. (1942) *Introduction to Semantics*, Cambridge, Mass. : Harvard University Press

\_\_\_\_\_. (1958) "Value Concepts", (Unpublished), Archive of Scientific Philosophy, University of Pittsburgh, transcribed and translated by A.W. Carus

\_\_\_\_\_. (1963) "Abraham Kaplan on Value Judgments" in Schilpp 1963, pp.999-1117

\_\_\_\_\_. (1963) "Charles Morris on Logical empiricism and Pragmatism" in Schilpp 1963, pp.860-863

\_\_\_\_\_. (1966) *Philosophical Foundations of Physics*, ed. by Martin Gardner, New York : Basic Book

\_\_\_\_\_(1950). "Empiricism, Semantics, and Ontology", *Revue Internationale de Philosophie* 4: 20-40. Reprinted in *Philosophy of Science* edited by Boyd, Gasper and Trout. MIT 1999.

Coffa, A. (1991), *Semantic Tradition From Kant to Carnap*, Cambridge University Press.

Creath, R. (1992) "Carnap's Conventionalism", *Synthese*, Vol. 93, No. 1/2, Carnap: A Centenary Reappraisal (Nov., 1992), pp. 141-165

\_\_\_\_\_. (1996), "Language without logic", in Giere and Richardson *Origins of Logical Empiricism*, Minnesota (1996), pp. 251-268

\_\_\_\_\_.(1999) "Carnap's Move to Semantics: Gains and Losses" in *Alfred Tarski and the Vienna Circle: Austro-Polish Connections in Logical Empiricism*, Jan Wolenski and Eckehart Kohler, eds., (Dordrecht, Holland: Kluwer, 1999) 65-76

\_\_\_\_\_.(1985) "Taking Theories Seriously" *Synthese* 62 (3):317 - 345.

*Dewey, J. (1944) The Collected Works of John Dewey*, Jo Ann Boydston, ed., 37 volumes (Carbondale: Southern Illinois University Press, 1967-1991).

Friedman, M. (1999), *Reconsidering Logical Positivism*, Cambridge University Press.

Gödel, K. (1953–1957), "Is Mathematics Syntax of Language?", Version III, in Gödel, *Collected Works*, Vol. III, S. Feferman, J. Dawson, Jr., W. Goldfarb, C. Parsons, and R. Solovay (eds.), Oxford: Oxford University Press: 334–356

Jacquette, D (2009). "Meditations on Meinong's Golden Mountain". In Nicholas Griffin & Dale Jacquette (eds.), *Russell Vs. Meinong: The Legacy of "on Denoting"*. Routledge

Kaplan, A. (1963), "Logical Empiricism and Value Judgment" in Schilpp 1963, pp.827-859

**Limbeck-Lilienau, C (2012) “Carnap’s Encounter with Pragmatism” in R. Creath  
Rudolf Carnap and the Legacy of Logical Empiricism Vienna Circle Institute  
Yearbook, Vol. 16**

Meinong, A., 1904, “The Theory of Objects”. In *Realism and the Background of Phenomenology*, edited by R. Chisholm, pp. 76-117. Glencoe, Illinois: The Free Press, 1960. Translation of 'Ober Gegenstandstheorie', in *Untersuchungen zur Gegenstandstheorie und Psychologie*

Morris, Ch. (1963) “Pragmatism and Logical empiricism” in Schilpp 1963, pp.87-9

\_\_\_\_\_.(1938),. (1938/1971): Foundations of the theory of signs. In *Writings on the Theory of Signs*. The Hague: Mouton, pp. 17-74.

\_\_\_\_\_.(1935),. Philosophy of science and science of philosophy. *Philosophy of Science*, 2, 271–286. (Reprinted in C. Morris, 1937, 7–21).

\_\_\_\_\_.(1934), "Pragmatism and Metaphysics." *Philosophical Review* 43 (1934): 549-564.

Nagel, Ernest (1934) “Verifiability, Truth and Verification”, *The Journal of Philosophy*, XXXI/6, 141-48.

Peirce, C.S. [1871] *Fraser’s The Works of George Berkeley* 1987 P 60: *North American Review* 113(October 1871):449-72,

\_\_\_\_\_[1877] “Fixation of belief” In *philosophical writings of Peirce*, by Buchler, Routledge 195

\_\_\_\_\_(1878) *How to Make Our Ideas Clear*. *Popular Science Monthly* 12 (January 1878), 286-302.

Quine, W. V. ([1935]1966). "Truth by Convention" appeared in *The Ways of Paradox and other Essays*, Enlarged edition. New York: Random House

\_\_\_\_\_. ([1963] 1966) "Carnap and Logical Truth", appeared in *The Ways of Paradox and other Essays*, Enlarged edition. New York: Random House.

Quine, W.V. 1948. On What There Is. In *From a Logical Point of View* (1981). Cambridge: Harvard University Press.

Recanati, F. (2008) Pragmatics and Semantics, in *The Handbook of Pragmatics* (eds L. R. Horn and G. Ward), Blackwell Publishing Ltd, Oxford, UK

Richardson, A. (2007). Carnapian Pragmatism. In M. Friedman & R. Creath (Eds.), *The Cambridge companion to Rudolf Carnap* (pp. 295–315). Cambridge: Cambridge University Press.

Russell, B. (1905) "On Denoting," *Mind*, 14, 479-493

Schilpp, P. (1963) *The Philosophy of Rudolf Carnap*, La Salle: Open Court

Tarski, A., 1944. "The Semantic Conception of Truth and the Foundations of Semantics," *Philosophy and Phenomenological Research*, 4: 341–376.

Smith, J.F. (1985) 'The Russell-Meinong Debate', *Philosophy and Phenomenological Research*, XLV: 305–350.

Wittgenstein, L. *Tractatus Logico-Philosophicus (TLP)*, 1922, C.K. Ogden (trans.), London: Routledge & Kegan Paul. Originally published as "Logisch-Philosophische Abhandlung", in *Annalen der Naturphilosophische* Vol. XIV, 3/4, 1921.

\_\_\_\_\_ and Waismann, F. (2003) *The Voices of Wittgenstein: The Vienna Circle*, Ludwig Wittgenstein and Friedrich Waismann. Routledge, London and New York.

Uebel, T. (2013), "Pragmatics in Carnap and Morris and the Bipartite Metatheory Conception" *Erkenntnis* 78 (2013) 523-546.

